



از شهر صبح

قو قولي قو . خروس ميغواند .  
از درون نهفت خلوت دل ،  
از نشيب رهي كه چون رك خشک ،  
در تن مردگان دوازد خون ،  
مي تند بر جدار سرد سحر ،  
مي ترآود بهرسوي هامون .



بانو ايش ازاو ، ره آمده پر ،  
مزده مي آورد بگوش آزاد .  
مينمايد رهش به آبادان ،  
كار وان را دراين خراب آباد .



نرم مي آيد .  
گرم ميغواند .  
بال مي کوبد .  
پر مي افشناد .



گوش برزنك كار وان صداش ،  
دل برآوای نفر او بسته است .  
قو قولي قو . بر اين ره تاريک  
کيست كاو ما نده ؟ کيست کاو خسته است ؟



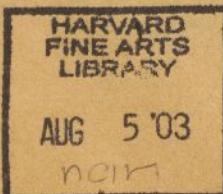
گرم شد از دم نو گراو ،  
سردي آور شب زمستاني .  
کرد افشاری راز هاي مکو ،  
روشن آرای صبح نوراني .



با تن خاک بوسه مي شکند  
صبح ناز نده ، صبح دير سفر ،  
تا وى اين نفعه از جگر بگشود ،  
وز ره سوز جان کشيد بدر .

XFA 11.168 (1-5)

1949-1950



Aga Khan Fund

قوقولی قو . زخطه‌ی ییدا ،  
میگریزد سوی نهان شب کور  
چون پلیدی دروج کن در صبح  
به نواهای روز گردد دور .



شتابد براه مرد سوار .  
گرچه اش در سیاهی اسبر مید .  
عطسه‌ی صبح در دماغش بست  
نقشه دلگشای روز سپید .

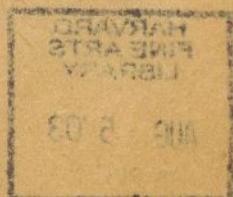


این زمانش بچشم ،  
هچنانش که روز ،  
ده براو روش ،  
شادی آورده است .  
اسب میراند ،  
قو قولی قو . گشاده شد دل و هوش  
صبح آمد . خروس میخواند .



همچو زندانی شب چون کور ،  
مرغ از تنگی نفس جسته است .  
در بیابان و راه دور و دراز  
کیست کاو مانده ، کیست کاو خسته است ؟

نیما یوشیج ۲۵ آبان ۱۳۷۰



## موسیقی

در نتیجه عقب افتادگی از تمدن دنیا و تعصبات شدید و بیجامی که برای گوش ندادن به موسیقی و طرد کردن آن در اجتماع ما پیدا شده بود، طبیعت‌الطمة بزرگی به اخلاق و روحیات ما ایرانیان وارد کرده است که عکس العمل آن سبب گریز روحی از موسیقی ستفونیک شده که میتوانیم بگوییم جنبه ملت پیدا کرده است.

اگر این تعصبات و عقب افتادگی از تمدن نبود و موسیقی ما در آن زمان سیر تکاملی خود را می‌پیمود واژاینها گذشته کسانی هم نبودند که خار پای موسیقی شده و با تئوریهای غلط خود مردم را گراه کنند شاید تا به امروز ملت ما هم میتوانست در ایجاد ارکسترها و کنسرت‌های بزرگ و همچنین در پروراندن موسیقی دانان، و تنظیم آوازه‌ها و ترانه‌های ایرانی برای ارکستر و ایجاد مکتب موسیقی ملی ایران راه بزرگ را طی کند. ولی امروز جزء از موسیقی ستفونیک که ما آنرا گریز روحی می‌نامیم چیزیگری نداریم.

☆☆☆

در اینجا میخواهیم علت این گریز روحی را از این موسیقی عالی و علمی بیان کرده و برای گوش کردن و مطالعه هوسیقی ستفونیک راهی باز کنیم؛ تابتوانیم از این هنر بزرگ که بدون شک زیباتر و زندگانه از سایر هنرها است مستقیماً استفاده کنیم.

من در اینجا مجبورم کلمه مستقیماً را بنکار برم چون جوانان تحصیل کرده و روشنگر و مردمان یسوساد و عوام همه از موسیقی ستفونیک غیرمستقیم و بدون اراده استفاده می‌برند و خودشان هم متوجه این موضوع نیستند.

مثلماً ماهیه صدھا باز بسینا رفت‌ایم و آمیخته با فیلم موزیکی را که احساسات گو ناگون هنرپیشگان را بیان می‌کند مانند (بغسل کینه، حسد، هجران، ناکامی، شادی، اندوه، وغیره) و باز است و میمیک (Mimique) و یا منظره و دکور توانم بوده شنیده ایم و این نوع موسیقی بدون هیچ‌دلیل در ما مؤثر واقع شده است.

حال اگر هنگامی که فیلم منظره هیجان‌آوری از جنگ بین دو دشمن یا ملاشی شدن کوه‌ها و سیل‌های خروشان (یا قسمی از فیلم معروف به فانتزی که بهترین نمونه این نوع احساسات شدید است) را نشان میدهند دستگاه ناطقه را از کار بیاندازند آنوقت خواهیم دید که ناگهان رشته احساس‌گشته می‌شود در احساس خود تعصی

در ک میکنیم و این نقص مبدل بنار احتی شدیدی میگردد .  
پس میتوانیم بگوییم ما موسیقی سنتونیک را توأم با هنرهای  
دیگرد کوراسیون (Décoration) د کلاماسیون (Déclamation)  
وزست وغیره شنیده ولذت بردهایم .

حال اگر عکس این عمل را انجام دهیم یعنی موسیقی فیلم  
را مستقیماً و بنهای بو سیله گرامافون یارادیو و یا با کنسرت گوش  
کنیم آنوقت چه نتیجه ای خواهیم برد ؟

در اینجا چون در زندگی روزانه چشم ما بیشتر نظر و قایع و  
مناظری را که در فیلم ها مشاهده میکنیم می بیند ، ولی گوش ما  
حتی چند نت موسیقی هم نمیشنود از این بطور قطع مغز ما نمی تواند  
ارتباط این دو را بفهمد و از قوه مخیله (imagination) خود  
استمداد بجويه تا احساس زندگی را در موسیقی جستجو کند .

در اینجا است که گوش و مغز ما فقط صدای های را که موهوم و  
گنگ و ناشنا است می شنود که گاهی تند و با قدرت و گاهی آهسته  
و ضعیف نواخته میشوند و بخصوص آنکه سر چشمه این صداها از  
موسیقی ملی ما دور است و هیچگونه تأثیری نمیتواند در روح ما  
باقی بگذارد . در اینجا ناچار گریز روحی ایجاد میشود و مارا بدنبال  
خود می برد .



در یکی از کلاسهای درس که در آن موسیقی سنتونیک را  
را تفسیری نمودم صفحه از Paul Dukas (بلدوکا) موسیقی دان معروف  
فرانسه بنام (l'apprenti sorcier) شاگرد گردیدم .  
در موقعیکه موسیقی از سیل خروشان آبها که بو سیله جاروهای  
جادوئی و افسون شده بحر کت در آمده بود ، حکایت میگردد وار کستر با  
قدرتی نواخت شاگردان گوشیان خودشان را گرفته بودند و  
اخهایشان در هم بود و مرتب زیر لب غرغر میگردند عاقبت طاقت  
نیاورده و خواهش کردن که موسیقی سنتونیک را ختم کنیم .  
این گریز روحی ناچارم کرد که انسانه معروف شاگرد  
جادو گر را برای شاگردان تعریف و ارتباط آنرا با موزیک (دوکا)  
تفسیر کنم .

پس از شرح آن خواستم گرامافون را بیندم ناگهان مشاهده  
کردم که همکی باین عمل من اعتراض نموده و خواستار شدند که

دو باره صفحات مزبور را بشوند .

نتیجه رضایت بخش بود . در آخر موزیک همه در یک اغفال سحر انگیز و افسانه‌ای غوطه مینخوردند و حس لذت از قیافه‌اشان بدیدار بود . حال باید از این موضوع چنین نتیجه گرفت که .  
موسیقی سفونیک

مانند ادبیات زبان دارد و برای ما چیزهایی را بیان میکند .  
مانند شعر زیبا است و احساسات انسان را تحریک میکند .  
مانند یک تابلوی نقاشی از رنگ‌های گوناگون و جذاب  
تر کیب شده است .

همانطور که یک داستان از الکساند دوما یا یک نمایشنامه از شکسپیر از فهرمانان و پهلوانان داستانهای افسانه آمیز و مسحور کننده حکایت می‌کند ، یک قطعه موسیقی ابرآریا Opera یا موسیقی تفسیری هم مارا در پیچ و خم زندگی‌های تراژدی . درام . کمدی و یافا نزی می‌کشاند .

همانطور که یک غزل از حافظ عشق عرفانی را در زیبائی‌های شعر بیان می‌کند ، یک سرناشد یا یک نکتورن Nocturne . « عواطف انسان را در زیبائی‌های اصوات جلوه‌گر می‌سازد .

و بالاخره همانطور که یک کتاب از شوپنهاور یا نیچه و یا مورس مترالینگ محتوی فلسفه زندگی و آفرینش است ، یک سفرنی از بهوون یا چایکوویسکی هم فلسفه‌ای در نهاد خود دارد . مثلاً بهوون در سمفونی پنجم افکار خود را بدین جمله معرفی میکند (سرنوشت در رای کوبد) . le destin frappe à la porte .  
باید دانست ، پیدایش این ایده در بهوون ، فلسفه سرنوشت وزندگی بهوون ، برای فهم این سمفونی در خور مطالعه است . بنابراین همانطور که طرز مطالعه کتاب راهی داره گوش دادن به موسیقی هم بر اصولی استوار است . باید دانست ما چه نوع موسیقی را باید ابتدا بشنویم و چه نوع کتابی را باید اول مطالعه کنیم .

من بخوبی میدانم که یک دانشجوی دانشگاه تهران برای شنیدن یک سمفونی از بهوون چه زجر و شکنجه ای به خود می‌دهد .



حال برای آنکه بتوانیم راه مطالعه بدست آوریم تا از شنیدن این نوع موسیقی خسته نشویم هتذکر میشوم که ابتدا باید از موسیقی سهل و فریبنده ای که ملودی (melodie) در آن غنی باشد و آرمونی (Harmonie) کوچکترین صدمه ای به آن نزنند شروع کرد.

این نوع موسیقی را بدو طریق میتوان یافت یکی از نظر فرم (Forme) و دیگری از لحاظ سازند آهنگ.

فرم-اصولاً موزیکی که بروی فرم‌های «الس، سرنااد، رومانس رایسودی، فانتزی، نکتون، مارش وغیره» ساخته شده است چون از لحاظ تکنیک فرم و عمق مطلب ساده است و نیز سادگی در احساسات و نوع ملودیها و تم‌ها (thème) برای تشکیل فرم آن مؤثر است از این جهت زود بر دل مامی نشیند و مارا مجدوب خودمی کند. مانندوالس‌ها و نکتون‌ها و مازورکاهای شوپن یار ایسودی-های لیست یا سرنااد شوبرت وغیره.

دوم از نظر سازندگان - طرز زندگی و محیط، حالات روحی و فهم هنری، ساختمان جسمی، احساسات، وبالآخره سواد و درجه معلومات اجتماعی و علمی سازندگان در آثار آنان نیز مؤثر واقع شده است.

کلیه آثار اشتروس از نظر سهولت فهم و سادگی وزنها برای آنان که هنوز از موسیقی لذت نمی‌برند راهنمای خوبیست کلیه آثار شوپن و شوبرت و شومون هم بواسطه شدت و تراکم احساسات (با در نظر گرفتن فرم قطعات) زود تر می‌توانند مؤثر واقع شوند.

باید متوجه بود اصولاً آثار سازندگان مکتب رمانتیسم (بللت آنکه افکار رمانتیک در ایران بشدت رواج دارد) پیشتر خریدار پیدا می‌کند و بدینجهت آثار رمانتیک‌ها از کلاسیک‌ها و مدر نیست‌ها زود تر در مأثر واقع می‌شود.

نکته دیگری را که باید رعایت کرد موضوع گامها و تم‌ها (Thème) است. سازندگانی که بروی گامها و تم‌های شرقی آثاری نوشته اند، هرچه هم از لحاظ تکنیک فرم و هارمونی و کنتریون وسیع و عمیق باشد، باز چون روحیات و عادات ملی ما شرقيها را میدساند طبیعتاً بگوش ما خوش‌آیند و مطبوع است. مثلاً ما از کنسرت‌تی

و یلن خاچاطوریان ( موسیقی دان بزرگ شوروی ) که بروی تنهای ملی ارمنستان ساخته شده است بواسطه نزدیکی کامل با عادات و روحیات ارامنه و شرقی بودن آن نهایت لذت را میبریم . در صورتیکه باید اینست این پیکره کمپوزیسیون از صد اها و اکردهای نا مطبوع ( dissonance ) آرمونی مدرن و با تکنیکی قوی تر کیب شده است و همچنین آنکه های ملی و محلی خودمان که بوسیله هوسیقی دانان معروف و مدرن زمان حاضر مانند کنی بر موسیقی دان شوروی و پرویز محمود برای ارکستر سفونیک تر کیب شده بگوش ما بسیار خوش آیند و زیبا است .



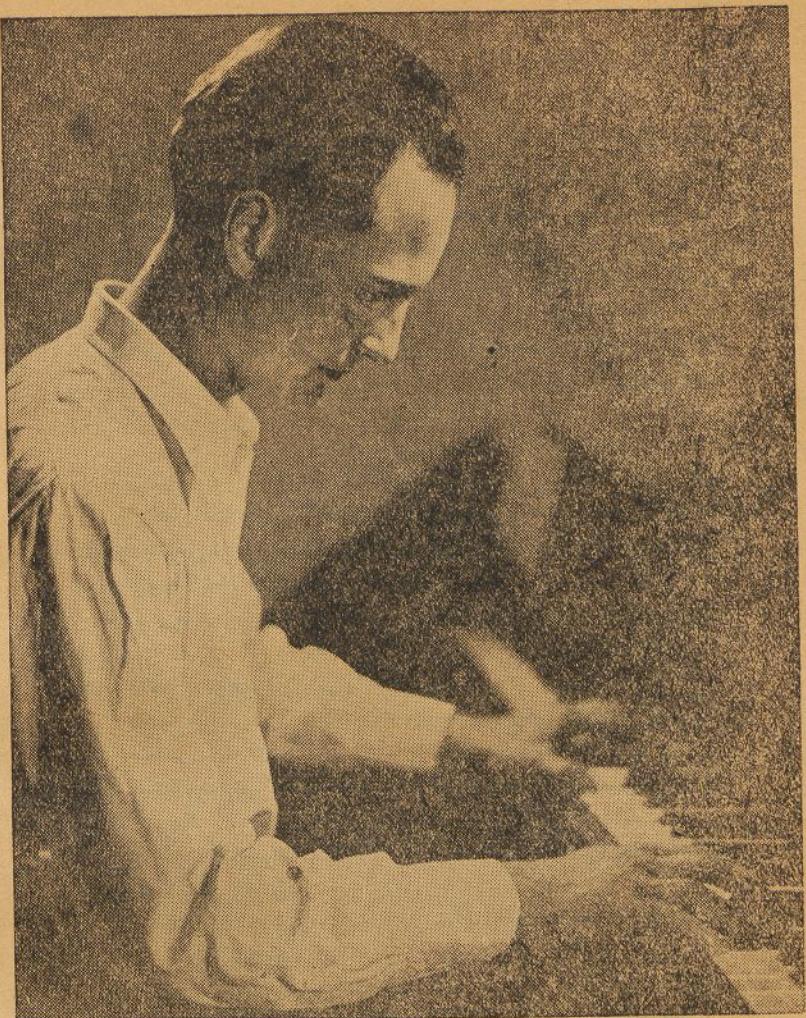
حال قدی فراتر می نهیم چون می توایم از ابراهما و موزیکی که دارای داستانهای جذاب و یا امپرسیون داستانی است استفاده کنیم مثلاً شنیدن ایرابوهم (la bohème) ایریوچینی با دانستن موضوع آن و ترجمه اشعارش دیگر برای فهم ما دشوار نیست . و یاسفو نی فانتستیک برلیوز « la Symphonie Fantastique » با دانستن تفسیر آن میتواند در ما مؤثر واقع شده و امپرسیونی از عشق و انقام و ترس و مرک در ما بگذارد .

با طی مراحل فوق اینک متوجه موسیقی فلسفی و عیقی که بیشتر منحصر به اکل آلان است میشویم در اینجا گوش و مغز ما لحظه استراحت نمیکند ترکیبات محکم و توداری را می یابد که از احساسات عالی و زیبائی هنری و فلسفه و فانتزی نیز غنی است . طنین ها و رونک های عالی درخشندگی و شفافیت خاصی ایجاد کرده که انسان را مبهوت می کند . ملودیها با خواص احساسی خود ازین هارمونی های عمیق و ابتکاری سردری آورد .

در این گونه مواقع کسانیکه موسیقی دان نیستند بخندن رضایت بخشی بر ل جاری میکنند ولی آنها نمی دانند که چه می - شوند و چه حس میکنند .

این نوع موسیقی را پس از مطالعه نکاتی که در بالاتر ذکر داده شد در آثار بتهون باخ هیندل موزار واگنر . چایکوویسکی می توانند ببینند و بدقت گوش دهید چون فهم آنهاچه از نظر اینده و چه از نظر تکنیک دشوار است .

هر تضیی حناه



## TRISTAN RISSLIN

کنسرت تریستن ریسلن

بر نامه منگین کنسرتی که ساعت ۸ بعد از ظهر شنبه ۲۱ فروردین بویله تریستان ریسلن پیانیست و بیرونیز (Virtuose) بلژیکی اجراشد مدته در مخالف موسیقی دانان و هنرمندان و حتی دانشجویان دانشگاه و دیرستانا سروصدامی راه انداخته

بود .

باید دانست که کنسرت های موسیقی دانان خارجی، موجب ترقی افکار هنری در ایران و شناختن هنرمندان و ارزش کار آنان گردیده و علاوه بر آنکه مارا از لحاظ آشنازی با هتر بمعنی واقعی قدمی فراتر می برد ، متوجه اصول غلط موسیقی ایرانی که بدست اشخاص بی سواد تنظیم شده نیز کرده ، و کم کم در نتیجه احساس ضعف در رشته های هنری خود، اینسان را از آن قطع نموده و مار آماده بیهاد محیط بزرگتری خواهد کرد . و همچنین در اندریدن و شنیدن کنسرت های موزیسین های سایر ملل جهان ؛ موسیقی دانان ایرانی از تکبر و نخوتی که ( در نتیجه دوری از صحنه های هنری بدید می گردد ) بیرون آمده ، ویشنتر بکار خود خواهد پرداخت .

با اشاره بنکات فوق ، انجمن مجله خروس جنگی از چنین هنرمندانی که کشور مارا نیز میدان هنر نمائی خود قرار داده ، و به ایران مسافرت می کنند ، صمیمانه تشكیر کرده ، و از هر گونه کمکی در تسهیل امور مادی آنان درین نخواهد کرد .



اینکه حقاید چند نفر از موسیقی دانان ایران درباره کنسرت تریستان رسشن .

« شک نیست که رسشن با ویرتووزیته و توشه قشنگ و « سونوریته وسیع و بزرگ خود شنوندگان را مجدوب و مسحور » کرده بود ؛ ولی اتفاقاً کوچکی که در موقع شروع قسمت اول » کنسرت در سالن بوقوع پیوسته بود ، پیانیست جوان و حساس را » کمی عصبا نی نموده بود ، که کم رفع شد بطور یکه قطعات » مدرنی را که خارج از برنامه بود استادانه تر و با احساساتی » آر تیستیک اجرا کرد .

رسشن در آنیه نزدیکی ویرتووز عالی و بزرگی خواهد شد .

مدام خاراتیان

« اثر دبوسی و همچنین قطعه Ravel را

بسیار ماهرانه نواخت روییک گریگوریان

تاکنون مانند رسشن پیانیستی بایران نیامده است .

خو تیف

## دانشجویان



ینا او گانیان دانش آموزی است که در کلاس ششم ریاضی دیرستان نور بخش مشغول تحصیلی باشد او تنها یک دانش آموز ساده ریاضی بنظر نمی آید ، بلکه احساساتش از دیر زمانی اور ابرانگیخت که بصحته های هنری بای گذارد . مدت هشت سال است که شاگرد کلاس پیانو مدام خاراتیان می باشد و در این مدت توانسته است با اجرای بر نامه های نسبتاً منگین و قابل ملاحظه ای از قبیل «اتودهای شوبن سونات ها و کنسرت توی شماره ۱ بهون و پر لودفوك باخ وغیره» محبوبیتی در دل استاد خود ایجاد کند .

در شب ۲۶ اسفند ۱۳۲۵ در جشنی که بمناسبت نوروز باستانی از طرف دانش آموزان دیرستان نور بخش داده شد، ینا با تو اختن Rondo capricioso از Mendelssohn و یکی از والس های شوبن هنرمندی خو درا باتبات رسانید .

ینا محبوبیت خاصی در دل دانش آموزان و دیران نور بخش دارد و گاهی گاهی برای آنان کنسرت هایی میدهد .

بگفته استادش طرز کار و تمرین ینا رضایت بخش است بسیار ساعی و باهوش است ولی متأسفانه اخیراً در انر نزدیکی امتحانات در ماه ییش از یک جلسه نمیتواند در کلاس پیانو حاضر شود .



از درون اطاق بخصوصی در هنرستان عالی موسیقی، هر روز طین آهنگ هایی که از آنگشت های ویولو نیستی بلند می شود، بگوش می رسد. که نواز نده آن بالجاجت و سرسختی عجیبی نت های فالش، اصلاح، و باساز های سخت را تکرار می کند. بارها اتفاق می افتد که برای صحیح و تیز اجرا کردن فلاژول ها و نت هایی که در آکتاو های بالا قرار دارند با صبر و شکیباتی قابل تحسینی چندین ساعت کار می کند.

سرژ شابا یان در سال ۱۳۱۵ در درسون ده سالگی در هنرستان عالی موسیقی نزد آقای خوتیف استادویلن مشغول آموختن ویلن گردید و هنوز هم تحصیلات خود را نزد همان استاد ادامه میدهد.

در او اخر سال ۱۳۱۵ در کنسرت (کاروا-یان-زو-بک) استاد عالی هنرستان موسیقی در سالن دیبرسیان البرز کنسرتی بر بیو Berio نمره ۹ را نواخت.

پس از ده سال در اسفند ۱۳۲۶ در کنسرتی که خود در سالن هنرستان عالی موسیقی ترتیب داده بود قطعات ذیل را با مهارت اجرا کرد.

«کنسرتی مندلسن (سه قسمت). هیبرو ملودی اثر آخرن والس بلومت اثر دریکو. آوه ماریا اثر شو بر. و چند قطعه دیگر» سرژ در هنرستان از دو نفر شکایت دارد. یکی از رفیق کوه پیمای خود امیر حسن چندیان که برای اشغال اطاق کار او (برای تمرین کلارینت) سماجت عجیبی بضرج میدهد.

و دیگری در بان هنرستان است که روزهای جمعه باور و داو به هنرستان برای تمرین ویلن مخالفت میکند.

### نقاشی

از همان اوان حس میکردم که هدف و روش نقاشی جز آن  
باید باشد که در پیش ما رواج دارد ! خوشبختانه دیدن محیط  
هنری اروپا یخصوص پاریس ، تأثیر عمیقی در من بخشید و من در  
آنچه که عقیده داشتم پایدارترم گردانید . هنرمندان ما غالباً شکایت  
دارند که محیط ما هنرمند پرور و مساعد نیست ؟ و هنرمند تشویق  
نمیشود و مردم هنر نمی فهمند !! اینگونه اعتراضات بیجا بیشتر از  
اینست که عموماً از این اصل مهم بیخبرند که «محیط مساعد و  
هنری را خود هنرمند است که باید فراهم کند نه مردم »  
و غافلندگی هنرمند خود مسئول این نامساعدی محیطش میباشد . مردمی  
که هنرمندیها را نه بینند و درمورد سلیقه های هنری مختلف سخنها می  
شنوند ، و چشمچنان آنطور که باید بکار های هنری آشنا شود ،  
چگونه میتوانند مروج هنر و مشوق هنرمند باشند ؟ بیجا تروعی  
تر اینکه هنرمندان ما ، هر یک ، از پیر و جوان ، با کشیدن دو تا  
صورت شبیه از مغفور خاقان و چند منظره از شاه عبدالعظیم و گلاب  
دره یاقوه خانه ها باین عنوان که طبیعی میسانند خود را از نقاشان  
چیره دست می پنداشند ، و انتظارها از مردم دارند غافل از اینکه  
کور کورانه دنبال یکنوع نقاشی قراردادی و مبتدل از سنه های  
گذشته را گرفته اند و با برپشت یای گذشتگان نهاده پیش میروند .  
پیشروی که نه ، بلکه رکود باید گفت زیرا همه اش کور کورانه و  
تقلیدی است . حتی کبی محض و غلط و بدون فهم از روی طبیعت .  
نقاشیهای ما از شعر و داستانسرایی و شعر و شاعری ما ، از سمجح و  
قاویه بیرون نیست . موسیقی ما آهنگش همان موسیقی بربری  
و آوازهایمان اهمیتش بیشتر روی شعر و معانیش میباشد آنهم بطور  
دبی و دلموشه ، یعنی در ساز هرجور که بینجه آن بگردد و در  
آواز هر گونه که صدا در حلقوم و ناف بچرخد . الته هیچکس  
منکر این نیست که هنرهای زیبا باید معرف احساسات آدمی ، و  
لشند روحیه ای روز مردم یاک محیط باشد ولی باید که همهی این  
وسائل بنحو درستی بکار رود و جنبه ای هنری آن بردیمی بودنش  
حتیماً مزیت داشته باشد و بیش از همه منظور آن باشد که حدود و  
هدف خود را بیش از حدود و هدف سایر هنرها بالاستقلال مراعات  
کند . و نیز باید دانست که هنر در اصل بمعنی ایجاد کردنست یعنی  
بیان احساسات را نمودن بوجه عالیتر و غیر عامیانه زیرا خواهی  
نحوی هر اثری چه بد و چه خوب در هر حال ، بیان احساسات می -

کند . و همه کس بهر زبانی که شده و لوهم که الکن باشد  
 منظور خود را بیان می نماید بی آنکه در سلیس بیان کردنش  
 در بند نظم و ترکیب کلمات و یا زیبایی تشبیهات و جملاتش باشد .  
 « غالب مردم معقدند که هنریک چیز خدا دادی و طبیعی است !  
 نقاش یا نویسنده خوب شدن ، مجسمه ساز یا موسیقی دان خوب  
 بودن همه و همه بسته باینست که شخص ذوق طبیعی داشته باشد . درست  
 است که اگر کسی باندازه دارد کافی بقول مردم ذوق طبیعی ( و  
 بقول بند ذوق کسی ) نداشته باشد هترمند نیتواند بشود ولی  
 در هر حال برای هترمند خوب شدن ، کار پشتکار ، فهم در  
 طبیعت ، و طرز استفاده ای از آن بنفع خود ، و دانستن  
 هدف هنر لازم است . باید متذکر شد که طبیعت هر گز پیشه ای  
 را برای کسی انتخاب نمیکند ، و بربیشانی او نمینویسد که این باید  
 نقاش و آندیگری موسیقی دان شود . بایدی در کار نیست جز  
 پشتکار . هر کس باندازه ذوق خود برای هترمند خوب شدن  
 در طلب خواهش و پرورش سلیقه ای خود می کوشد ، و کم کم  
 در آن رخنه می کند تا نتیجه ای لازم و بگیرد . یک هترمند ، باید  
 با پشتکار و اعتیاد خود در پیشه اش ، از حال عادی ، در یک عالم  
 خصوصی تر وارد شود ، تا بتواند آن نمایشات و جلوه های دقیق  
 تر طبیعت را که از دسترس مردمان عادی « بعلت توجه نداشتن  
 مستقیمان با آنها » دور است دقیقا به بیند ، تا بدینوسیله ، هم حس  
 بینایش را پرورد و هم محسوسات خود را از روزنامه چشم خویش  
 با اصول هنری ، و مهارت سهل و ممتنع نشان بدهد .



واقعی که اهل ذوقی وارد موزه هی آر مدرن پاریس میشود  
 و آنهمه جار و جنجال را در اختلاف مکتبهای نقاشی ، در آنچه می بیند  
 شدیدآ تکانی خورده از خود می پرسد که چرا اینهمه گوناگونی در  
 سلیقه های مختلف پیش آمده است ؟ همینکو نه چرا ها ؟ کافی است  
 که یک نفر محقق را تا آنجا که لازم است بکشاند و باو بفهماند  
 که منظور از هنر و نقاشی چیست . باید اقرار کمیم که نقاشان ما قرنها  
 از معنی واقعی هنر بدورند . بگذریم از یک عددی محدودی از هنر-  
 مندان گنمای که ثروتی برای ما گذاشتند و حتی سرمشق ملل اروپائی  
 شدند . و هنوز هم آثار آنها را هترمندان اروپائی نو نهی کار های  
 جدید خود قرار داده از آن استفاده می کنند ولی این کافی نیست که

تنها بمرده ها بنازیم و استخوان پو سینه های صد و اندی ساله را  
زیر و رو کنیم و بحکم این بند «من آنم که رسم قوی بتجه بود»  
گردن برافرازیم



پس از آنکه این فکر بعفر هنرمندان رسید که باید محسوسات  
خود را نشان بدهند نه که بیندهی سلیقه ها و ذوق های دیگران باشند،  
مکتبهای مختلفی پدید آمد که در میان همه آنها فقط دو مکتب بود  
که بر فراز ترقی خود رسیدند و تتجهی کاوش های سالیان در از  
شان را بدست دادند. یکی امپرسیونیسم بود که تحولی در عالم  
رنگ آمیزی ایجاد کرد و معنی نقاشی آب ورنگ دیگری داد.  
و آندیگری که جدیدترین همه ، واژ نظر فن مستقیماً بهتر نقاشی  
منتسب است. نه بشعر و شاعری و داستان سرایی ، مکتب کویسم  
است . که در میان این دو مکتب یعنی از امپرسیونیسم تا کویسم  
محشری پیشده ، و هنرمندان با حرارت فوق العاده فعالیت کردند.  
(اینهمه فعالیت ها فقط برق بسیار این بوده است که ،  
نقاشی ، یقهی خود را از چنگ طفیلی هائی که شخصیت  
او را در میان شخصیت های خود گم کرده بودند رها کند  
و خود را آنطور که باید بنمایاند) این معنی چنان در  
نماشگاه های نقاشی اروپا خصوصاً پاریس آشکار است که ، هج  
اهل ذوقی گرچه در هنر هم وارد نباشد نمی تواند این موضوع را انکار  
کند . هر چند که در اروپا بهم . هنرمندان زیادی هنوز ، رسیمان یگردن  
عقاید پویسیده و روش کهنه خود اندانه آنرا کشان از دنبال  
می کشد و از تعصب «که از بی اطلاعی می خیزد » نمیتواند برای  
دست کشیدن از آنها خود را حاضر کنند ، ولی بید است که با این  
همه ؟ حس می کنند که عمری را بقلم صدی یک غاز زدن گذرانده اند  
( ما نند غالب هنرمندان ما ) و تتجهی عایدشان نشده است ، فقط  
با چشانی که زلزلی در خشد ، با نهایی که گوششان ابدآ بدهکار  
شمات ها ، بدز بایه و مسخر گی های آنان نیست خصمانه نگاه میکنند ،  
کاشکی اقلایی همچنین محبیطی هم در کشور ما وجود داشت و  
پیشوایی میداشتیم که یکمده دشمنان هنری در دنیا بشان بوده بنظر  
خصمانه با نان نگاه میکردهند . ولی متأسفانه ، نه تنها باید از وجود  
چنین میدانهای رقابت ، دل برید بلکه در اصل باید ایمان داشت ،  
حتی این چند نفری هم که افتخار و خیزان ، خط مشی هنر را در پیش

دارند و از زور بی خبری بچکنم گرفتار شده‌اند ، دیر یازود  
 دست از کار میکشند . زیرا وقتی که بحال آنسان نگاه کنیم اولاً در  
 مینیاتورسازی ، از دو مکتب بهزاد و رضا عباسی که بگذریم ، بقیه  
 همه ، رد پای همین دو مکتب را گرفته میروند . هدف و منظوری  
 هم در میان نیست . زیائی ، مفهوم و معنی ندارد . نه خط و طرحی  
 در میان است و نه رنگ و حالتی . وهیشه چون شاعران ما که گل و  
 بلل جز لایفک شعر شان است برای اینان هم موضوع مینیاتور ، هر گزاریک  
 چنار و سرو یا یک جوی آب و تک شراب ، یک ساقی مغمور و یک شیخک  
 گردن کج بیرون نیست . همیشه همان ندرخت با همان گونه نگاه‌هایان دل بران  
 با همان قیافه‌ها ، همان اسلامی‌ها و کمپوزیسیون‌ها با همان رنگ آمیز یهای  
 قراردادی است . تا ایرانی جان در بدند دارد باید اینکونه مینیاتور هارا  
 بیسند یا که مینیاتور های آقای حسین بهزاد حایه را باز هم گلی بجمال آقای  
 بهزاد ؟ زیرا دیگران نیز با مخلوط کردن نقاشی معمولی‌ی پردازرا  
 با مینیاتور ، گمان دارند که مینیاتور مدرن ایجادی کنند . واما طبیعت  
 سازان ما که هر یک سفری با رو باز فرند ( عمر شان دراز ) هر یک  
 با یکی دو تابلو گپی از موزه‌ی لوور در زیر بغل مراجعت کردن  
 آنهم با اشتتم‌ها ، به کارشان را کسی دید و نه کسی هاشان را . و هر گز  
 صدایی هم از کسی در نیامد و هر کس هم هر چه دیده بود برای خودش  
 بود و بس . با اینحال انتظارها داشتند و دارند که باسلام و صلحوات  
 آنها را در زمرة‌ی استادان بزرگ و هم باهشمندان نام نام برند .  
 و کارهایشان نیز بقیمت نسبتاً گرانی خریده شود که تشویق شوند  
 و گرنه لا بد تشویق نشده‌اند ، و مردم هم که هنرمند پرور نیستند ،  
 و هنررا هم که نمی‌فهمند ؟ پس آنها با نور و مردم هم باین ور و مارا  
 باشما کاری نیست . کسی منکر این نیست که ایران منبع ذوق و هنر  
 است و از این لحاظ از کشورهای درجه اول هنری است . همین کاشی  
 کارها و نقشہ قایلها و فرشها که درو پیکر مارا زینت داده است  
 نونهای کامل ذوق ایرانی و دلیل توجه مستقیم مردم به هنر و هنرمندان  
 است ولی هنرمند ما باید یاد بگیرد که چگونه باید هنری  
 را بسوی حقیقت و کمال روز پیش برد . و باید بمردم یاد دهد  
 که چگونه باید در هنر نظر کنند و از هر هنری چه چیز‌ها باید انتظار  
 داشته باشند .

از ضیاء پور

## نیمی

امامزاده قدیمی و کهنه بی سکینه بالادست آبادی مثل  
فقیری که کنار جاده چمبا تم می شیند ، قرار گرفته بود .  
سالها بود که این امامزاده در مکانی دور افتاده سردوساکت  
ایستاده ، و گلدهسته های نیمه شکسته و گندخاکی آن راهنمای  
چار پا دارانی بود که گاه گاه از آن راه عبور میکردند .  
اهمی ده هیچکدام نمیدانستند که اینجا محققًا امامزاده است  
یا خیر ، فقط از زبان سکنه قدمی آبادی نسل به نسل نام امامزاده  
بی بی سکینه روی آن مانده بود ، و دهانهای گاهی اوقات که از جلوی  
آن رد میشدند از دور سلامی داده میگذشتند .  
ضمناً چون مکان مقدسی شناخته شده بود ، اغلب طبقه ارباب  
واعیان ده مرده هاشان را آنچه دفن میکردند .  
از سردر خراب و کج و معوج امامزاده معلوم بود که مردم  
چندان توجهی باشند .

اطراف صحن دو سه مقبره تاریک و دخمه مانند دیده میشد ،  
حرم آن عبارت بود از سرداد کوچکی ، که جز ، یک سنگ قبر ،  
دو سه عدد شمعدان حلبي و چند شایل زرد شده چیزیکری در آن  
وجود نداشت .

سکنه دائمی این امامزاده چند کبوتر چاهی بودند که  
داخل مقبره ها یاروی درخت شاه توت خشک شده ای که سالها بود  
مثل یک عزادار کنار حیاط خشکش زده بود پر پر میکردند ، و دو سه  
تا غاز لاغر و که همیشه روی سنگهای شکسته دور حوض که گویا  
سنگ قبر بوده ، کن کرده و چرت میزدند .  
فقط بعضی شبها وقتیکه مرده تازه ای میآورند صدای  
قرآن خواندن شیخ نور الدین متولی وقاری امامزاده از کنج مقبره  
ها شنیده میشد .

شیخ نور الدین مرد می و پنج ساله ای بود که تولیت این  
امامزاده را از پدرش ارت برده بود ، و امور خودش را از قرآن  
خواندن بالای قبرها یاقرا امت زیارت نامه میکنارند .  
از ابتدای کود کی که پدر و مادرش مرده بودند ، او همیشه  
در کنج همین مقبره ها ، تک و تنها بسر برده و تمام دوره زندگیش  
تقریباً در چهار دیواری این امامزاده گذشته بود .

اطلاق همکونی او مقبره‌ای بود که بعلت تاریکی همیشه در آن شمع می‌سوزت . در گوشه‌ی مقبره شوشتاری کهنه و یک بالش چرخ قرار داشت ، کنار بالش چندورق پاره‌ی دعا و رساله افتاده بود و بنظر میرسید چندین سال است که از آنجا تکان خورد .

شیخ نورالدین شبها بعداز اینکه قرآن را می‌خواند و در های امامزاده رامی بست داخل همین مقبره روی شوشتاری ، زیر عباای که هم لباس وهم بالابو شتن بود می‌خواهد .

با وجودیکه شیخ نورالدین قبل آدم بدی نیود ، تمام کسانیکه با او برخورد میکردند از دیدنش کراحت داشتند .

اندام لاغر و قوزی ، صورت سبزه و تهربش زرد و نگک ، قیافه گرفته و عبوس ، ش کلاه سبز بیزد ، و عباای کهنه بش شتری که همیشه ودر هر حال روی دوش بود ، همه‌ی اینها اورا درست یک قرآن خوان بالای سر مرده معرفی میکرد .

از اینجهت مردم اصلاً قیافه اش را شوم میدانستند و هر وقت یکنفرشان میمرد ، فکر میکردند شیخ نورالدین هم در این مردن دست داشته است ،

زنگی او خیلی سرد و بیروح بود ، هر روز صبح که نمازش را می‌خواند ، دوسره دور اطراف صحن قدم میزد ، اگر خورده نان چیزی داشت به کبوترها و غازها میداد ، بعد عبارا بدوس میکرفت و دوزانو روی شوشتاری در مقابل اوح قرآن مینشست و بنا بادت یک سوره می‌خواند ، آنوقت مدتی در حال انتظار اطراف صحن و جلو در امامزاده قدم میزد ، و باز می‌آمد سر جایش قرار میکرفت ، بالاخره تائزدیک ظهر چند مرتبه این عمل را تکرار میکرد ، اگر خیری نمیشد با نامیدی از امامزاده بیرون می‌آمد و میرفت به قبرستان عمومی مجاور امامزاده آنجا هر طور بود در روز حتماً یک مرده می‌آوردند ، شیخ نورالدین یک سوره می‌خواند و بانان حلوا و خرمای خیراتی شکمش را سیر میکرد و تاموقیمه که مرده را بخاک بسپرند آنجا بود وقتی آفتاب غروب میکرد باز هیکل خمیده و عبابدوش او روی جاده‌ی امامزاده بیدا میشد و صدای پايش که در صحن خاموش طین میافکند غازها را که روی سنگهای کنار سروض خواب بودند متوجه می‌ساخت .

یکسره به مقبره میرفت عبارا برسش میکشید و می‌خواهد .

فقط اگر سال و ماهی یکدهمه کسی از خانواده های اعیان آبادی میرد تا دو سه روز کار و بار او بدنود . همین شبها بود که شیخ نور الدین ازاول غروب درهای امامزاده را می بست و میرفت توی مقبره بالای سر مرده می نشست و تاصحیح قرآن می خواند .

این وضع تقریباً زندگی دائمی شیخ نور الدین بود ، و سال های متعددی روز و شب را بهمین منوال میگذراند . مبتوان گفت که حتی احساسات و تمايلات جنسی هم در او کشته شده بود ، زیرا شیخ نور الدین تا کنون صورت ذی را ندیده بود ، تنها صورتی از زن که ممکن بود در حافظه ای او اثری بجا گذاشته باشد قیمه ای مادرش بود که در موقع خردسالی شیخ نور الدین مرده بود ، از آن بعدهم اگر زنی میدید همانها می بودند که گاه گاه برای دفن مرده ها یا ناتجه خوانی اهل قبور و زیارت شب جمعه با امامزاده میامندند ، ولی آنها همیشه در چادر سیاه و روپنه مستور بودند ، بنابراین او اصولاً از وجود زن حذر یک هیکل سیاه پوش چیز دیگری نمیشناخت .



یکی از روزهای تابستان نزدیک غروب بود که شیخ نور الدین از آبادی بر گشته و در جاده باریک و پر گرد و خاک باتانی و سر بر زیر بست امامزاده میرفت .

هنوز اثرات آفتاب زردی از صبحه قبرستان مجاور محظوظ شده بود ، نیم خنکی که از روی بالغات آبادی بر میگذشت چندش لذت بخشی دراو ایجاد میگرد . شیخ نور الدین که همیشه در موقع گذشتن از این جاده سرش پائین بود و تند میرفت امروز در اثر خنکی ملایم هوا سر حال آمده و قدمها را آهسته کرده بود .

وقتی بسر بالایی کوچکی که مشرف بچشمی آب بزرگی بود رسید کمی مکث کرد . این چشمی که در پای تپه پائین دست امامزاده قرار داشت محل پرت افتاده و خلوتی بود که گاهی اوقات بعضی از اهالی ده برای غسل کردن به آنجا می آمدند ، کنار چشم درخت انجر خشک شده ای دیده میشد که میگفتند این درخت نظر کرده است و مردم برای دخیل بستن به آن هم میامندند .

شیخ نور الدین از دور ، در پائین تپه چند نفر قرقچی وزن های چادری را دید که کنار تجییر بزرگی که اطراف چشم کشیده

بود پاس میدادند ، دو سه قطر و بک مادیان جهاز کرده هم کناری  
مشغول چرا بودند .

او اغلب اوقات در این محل اشخاصی را میدید که برای  
غسل کردن در چشمہ می آمدند ، ولی تابحال این تشریفات و برویها  
را در آنجا ندیده بود . آن باگریش گذشت که لاید بک نفر از  
منواره ای از باب و خان آبادی مشغول غسل کردن است .

اما این موضوع برای او چندان قابل توجه نبود و برایش فرق  
نیکردن کسانی که در این آب میروند از جه تیپ و طبقه ای هستند ،  
 فقط موقعیت اشخاص یک وقت برای او در خور اهمیت بود ، آنهم  
موقع مردن آنها بنا بر این اصلاح به آن تشریفات و کسانی که در پای  
چشمہ بودند توجیه نکرده و همینطور ساكت و خونسرد برآش  
ادامه میداد ، وقتی کاملاً به بالای بلندی رسید بنا بعادت و بطور  
طیبیمی یکمرتبه دیگر سرش را بر گرداند و پائین تپه را نگاه کرد .  
در آن محل پرت افتاده دور از زندگی درسینه سنگهای  
که شیخ نورالدین تاکون چرخاموشی و آفتاب سوزان چیزیگیری  
نداشته بود ، نقشی از زندگی خودنمایی میکرد که تابحال حتی در  
عالی خواب هم با آن برخورد نکرده بود .

روی تخته سنگ بزرگ کنار چشمہ اندام سراپا لخت دختری  
دیده میشد که موهای سیاه بافته روی سینه سفید و بررهنه اش  
افتاده و با خونسردی و دلربایی مخصوصی مشغول لباس پوشیدن بود .  
شیخ نورالدین از دیدن این منظره بكلی خودش را گم کرد ،  
در یک لحظه تمام دوره می زندگی خاموش و ناقص خود را که گوشی  
مقبره ها و یا بالای سر مرده ها گذرانده بود فراموش نموده و با حرص و  
ولع عجیبی بدن سفید و بررهنه ای آن دختر را تماش میکرد .

در این موقع قرقچهای که هیکل قوزی شیخ نورالدین را در  
بالای تپه دیدند بنای داد و فریاد را گذاشته واورا تهدید کردن .  
شیخ نورالدین خواهی تخواهی از آنجا رد شد ، وقتی نزدیک امام  
زاده رسید یکمرتبه دیگر پشت سر شر را نگاه گرد ، اما جز دامنه  
شنی تپه که بایک خط شکسته به آسمان وصل شده بود ، چیز دیگری  
میدید . رو برویش سر در خرابه و دیوار کهنه و کچ و معوج امامزاده  
با خاموشی و بی اعتمانی همیشگی اش بجای خود باقی بود ، وقتی صدای  
ضربه های پایش را در دلان امامزاده شنید بی اختیار یک اثر خستگی

و بی حوصلگی در خود حس کرد، همان وقت در را بست بکسر  
بداخل مقبره رفت روی شوشری کهنه دراز کشید و اقدر فکر  
کرد تاخوا بش بود.

☆☆☆

چند روز بود که بر همغوردگی محسوسی در زندگی عادی  
شیخ نورالدین پیدا شده بود.  
دیگر صحابه که پیدار میشد برخلاف معمول قرآن نمیخواند  
در موقع نماز اغلب یکی دور کمتر زیاد و کم میخواند و چند بار  
نمازش را میشکست. روزها اصلاً نیتوانست در امامزاده بشیند،  
صبح بیرون میرفت تا عصر اطراف ده پرسه میزد، غروب بر میگشت  
و در کمال بی حوصلگی گوشة مقبره میخوابید.  
یک روز بعد از ظهر که خود را آماده بیرون رفتن کرده  
بود یکمرتبه یادش آمد که شت جمعه است.  
قیافه اش قدری متبسم شده و از حالت انتظار مهم و شدیدی  
که تازه در او پیدا شده بود بیرون آمد.

از رفتن منصرف شده شوشری کهنه را از مقبره بیرون آورد  
و جلوی ایوان حرم پهن کرد، بعد دو زانو روی آن نشست و شروع  
به قرآن خواندن کرد امامزاده نشست خبری نشد و چند نفر مرد  
که برای وضو گرفتن به امامزاده آمده تعظیمی کرده و رفته کس  
دیگری پیدا نشد.

کم کم هوا ناریک شد. احتمال نفیرفت دیگر کسی بیايد  
شیخ نورالدین نومیدانه در امامزاده را بست شوشری را برداشت  
برد توی مقبره نشست و بخیالات فرورفت. ساعتهاي متادی همینطور  
نشسته و در افکار و اندشه هاي شيريني غوطه و روبود گاهي چرتش  
میبرد باز یکمرتبه نکاني خورده چشهايش را میماليد و مثل اينکه  
میل نداشت بخواب رود و باره مشغولِ تفکر میشد.

تقریباً نیمه شب بود که شیخ نورالدین در روشنای خفیف  
شمع که از مقبره بعیاط افتاده بود زن چادر سیاهی را دید که وارد  
صحن شده و بست حرم رفت؛ خوشحالی شدیدی او را فرا گرفت  
فوراً شمع را برداشت رفت در حرم و بروی زن که کنجی ایستاده  
بود دعایمیخواند قرار گرفت و با صدای بلند شروع بخواندن زیارت  
نامه کرد، وقتی زیر چشمی نگاهی به سرایای آن زن افکند، از زیر

چادر سیاه خنخیم اندام سفید و بر هنه دختری که در کنار چشمها دیده بود  
نمایان شد .

شیخ نور الدین قلبش به طبیعت افتاد در حالیکه حرارت شد یعنی  
مثل تپ بدنش را میسوزاند با میل و لذت بخواندن زیارت نامه  
ادامه میداد ، پس از چند لحظه دختر ارباب را دید که با اندام  
بر هنه و موهای سیاه بافتہ مثل مجسمه یعنی کت روی خطوط زیارت  
نامه استاده است اول خودش را باخته زبانش بلکن افتاد اما  
فوراً متوجه شده و از این تجسم یعنی قدری من فعل شد ، ولی هر قدر  
خواست بخواند دیگر ممکن نشد ، زیرا بدن اطیفی که مثل بخار  
جلوچشم میلغزید بلکلی کامات و خطوط را پوشانده بود .

بالاخره زیارت نامه را بزمین گذاشت ، وقتی آن کنجدی  
که زن چادر سیاهی استاده بود نگاه کرد اثری از او نیست  
ودر حرم جز خودش کسی وجود ندارد ، از حرم خارج شد و باز رفت  
داخل مقبره دراز کشید و هر قدر سعی کرد خوابش بیرد ممکن نشد  
کنجدکاوی شدید و سوسه اش میکردد ، پس از چند لحظه چشمها  
خشته و خواب آلوش روی بدنه دیوار به شما بیل زرد شده ای افتاد  
که سالهای متادی شایدار دوره بچکی او تا کنون بین دیوار نصب  
بود ، اما تا بحال پیش از چند مرتبه متوجه آن نشده بود از پشت  
صورت زنهای تقابلی شما بیل شبح یک دختر سراپا لحت بنظر رش  
رسید و لی همینکه بیشتر دقیق شد دختر مثل یک برقی لغزید و از  
پیش چشم محو شد ، باز هم خوابش نبرد ، برخاست و می اراده  
بطرف در گوتا و توسری خورده حرم رفت . وقتی از مقابل  
حوض شکسته صحن عبور میکرد غازها که روی سنگها خواینده بودند  
تکانی خورده و صدای قار فارشان بلند شد ، گدودرت تلخی روی  
صورت شیخ نور الدین پیدا شده و از این صدای یعنی که خدوت و  
خاموشی را بهم می زد چندان خوش نیامد .

شیخ نور الدین جز هفته ای یک بار آنهم شهای جمعه  
وقت دیگر بحرم نمیرفت ؛ در آن شهبا او کنار دیوار زیارت نامه  
میخواند و شمع روشن میکرد و اطرافش عده زیادی زنهای چادر  
سیاهی روی آجر فرش مرطوب حرم می شستند و گریه میکردند . اما حالا  
کوچکترین اثری هم از آنها نبود و جزو دیوارهای سیاه شده از دوده  
و بیه شمع چیز دیگری بچشم نمیخورد .

در شاعع کم نور شمع چشم شیخ نورالدین به آدمکهای  
فلزی کوچکی افتاد که بدر چوبی حرم میخکوب شده بودند ، آنَا  
همه آنها عوض شده و بصورت زنهای بر هنر در آمدند که مستقیماً  
بچشمهاشیخ نورالدین نگاه کرده و با او لبخند میزدند ؛ نزدیک  
رفت و آنها را لمس کرد ، چندش خفیفی از تماس دستها با  
فلز سرد در بدنش ایجاد شد . بالاخره با کدورت و خستگی بر گشت  
رفت توی مقبره ، عبا را برسش کشید و در حالتی تقریباً خواب و  
بیدار فرو رفت . نزدیک ظهر بود که در اثر گرمی و روشن شدن هوا  
بیدار شد .

همینکه عبا را از روی صورتش و دیگر چشمش بشایل زرد  
و خاک آسود روی دیوار افتاد ؛ زنهای تقابدار همانطور عزا دارو  
ساخت بحال خود باقی بودند .  
آنوقت برخاست و با ناراحتی عبا را بدوش کشیده از  
اما مزاده بیرون آمد .

وقتی پیالای تپه رسید با بی اعتنایی و نومیدی نگاهی به  
پائین افکنده ، اول کمی متوجه شد ، بعد که درست حواسش را  
جمع کرد دیدن اشتباه نکرده همان دختر قشنه و مو سیاه آنزوی  
است که با همان اندام سفید و بر هنر بی حرکت روی سنک کنار  
چشمها استاده است ، ولی امروز دیگر تجیری در جلو چشیده وجود  
ندارد و از قرقیجهای هم اتری نیست ، بطوری اطراف چشمها ساكت  
بود . مثل اینکه همه اورا گذاشته و فرار کرده اند ، لرزش شدیدی  
تام بدن شیخ نورالدین را گرفت ، بعد از اینکه چند دقیقه مات و  
بهت زده از دور اورانگاه کرد عبا پیش را زیر بغل گذاشت و سرازیری  
تپه را پیش گرفته شروع بدویدن کرد .

بعد از مدتی با سروروی پراز خاک و عرق ریزان پیائین تپه  
رسید ، آنگاه آهسته نزدیک رفت تا چند قدمی سنک چشمهاش سیاه  
دختر که مستقیماً متوجه شیخ نورالدین بود بلکی اورا منقلب و از  
خود بیخبر ساخته بود ، سراپا پیش از خوشحالی و شف میلرزید و از  
حرارت هیسوخت نگاه کجیکاوانه ای با اطراف افکنده خوب مطمئن  
شد بعد نزدیک تر رفت دیگر فالله ای وجود نداشت آنگاه  
آهسته خم شد و دستهایش را برای لمس کردن پا های سفید و  
لطیف دختر برد ، اما یکندفعه هردو دستش باشدت بروی

منک داغ و سوزان افتاد کمی بخود آمد و دید روی سکه  
خالیست.

عرق سردی به تن شنست و با راحتی شروع به نفس  
کشیدن کرد؛ بعد برخاست و با حالتی منفعل و شکست خورده  
سر بالائی تپه را پیش گرفت.



نژدیک غروب بود، صدای درهم و نا مرتب گریه  
از داخل یکی از مقبره ها شنیده میشد، دوشه نفرزن و مرد فقیر  
که خود را در پلاس و گونی پیچتده بودند جلوی مقبره راه میرفتند  
معلوم بود یکنفر مرده است شیخ نور الدین بالای سر جسد مرده  
که رویش با طاقه شال پوشیده بود نشسته و قرآن میخواند ضمناً  
گاهی مکت میگردوز یزیرچشی نگاهی بزنهای چادر سیاهی که پاها  
با جسد نشسته بودندی افکند.

کم کم مثل اینکه آنها عوض میشدند و بصورت دخترهای  
خوش اندام و بر هنر درمی آمدند. سینه های نرم و صاف و پستانهای  
سفید و قشنگ آنها در پرتو لرزان شمع جلوه مخصوصی داشت  
آنقدر نژدیک بودند که نفس آنها بصورت میغورد و بوی تن لخت  
دختر نشنه شیرینی باوی بخشید، دیگر تنوات خودداری کند بکد فمه  
از جایش بلند شد ولی همینکه خواست بطرف آنها برود فوراً  
عوض شدند و باز نگاهایش با برق چادر های عبا ای سیاه  
تلaci کرد.

یک ساعت بعد همه رفته بودند و غیر از شیخ نور الدین کسی  
در امامزاده نبود، سایه کج و معوج و شکسته اور روی دیوار مقبره  
حرکت میکرد.

انرات یک اراده سخت روی صورت عبوس و گرفته اش  
پیدا بود. گویا امشب تصمیم گرفته بود فکرش را آرام نگاهداشته  
و خودش را متوجه این بدنهای بر هنر خیالی نکند. ناگهان حس  
کرد که طاقه شال تکان میخورد، قدری متوجه شده خود را  
عقب کشید.

اندام سفید و بر هنر دختر از زیر آن بیرون آمد و چشمها سیاه  
در شتش را با حالتی خمار آسود و دلربا بسوی او افکند.

شیخ نور الدین مدتی با دیدگان پر از تعجب و مات او را

نگاه کرد ، بلند شد و بطریش رفت .  
همینطور که او جلو میرفت دختر فاصله میگرفت و عقب عقب  
بدیوار نزدیک میشد ، بالاخره بدن لطیف و عریانش را بدیوار آجری  
و سرد مقبره چسباند .

شیخ نورالدین خود را برای درآگوش کشیدن او بجلو  
پرتاب کرد ولی سر و صورتش با شدت به آجرهای دیوار  
اصابت نمود ، کمی بخود آمد ، هرچه نگاه کرد دید چیزی پیدا  
نیست و طاقه شال همینطور بحال اول باقی بوده و برآمد کی جسد  
زیر آن معلوم یود ، دوباره با حالتی منتعجب و حیران سرجایش  
نشست و در خیالات فرورفت . حس کنگاروی شدیدی که آینخته با  
تمایل جنسی بود و سوسه اش میکرد ، مثل اینکه از بروز این حس  
کمی شرم داشت سعی میکرد خود را از آن منصرف کند ، ولی  
موفق نیشد ، هم خوشحال بود ، هم میترسید .

دست لاغر و لرزانش را بطرف لبه طاقه شال دراز نمود  
اما باز خود را عقب کشید دو سه مرتبه اینعمل را با تردید و دودلی  
تکرار کرد ، عاقبت یکدفعه با جسارت لبه طاقه شال را گرفت و  
از روی سر مرده رد کرد صورت دختر نمودار شد که با چشمهای  
سیاه فریبده با او نگاه میکرد . صدای قهقهه خشک و بریده شیخ  
نورالدین انعکاس منحوسی در فضای مقبره ایجاد کرد ، خم شد  
سرش را بصورت دختر نزدیک کرد ، چهره لاغر و چروک خورده  
پیرزنی را دید که چند تار موی خاکستری اطرافش ریخته و رنک  
پریده سفیدش توی ذوق میزد . با تنفر طاقه شال را روی صورت  
کشیده و از جسد دور شد رفت روی شوستری کهنه یکوری افتاد  
و در حالیکه از این جریان خسته شده بود نگاههاش با حالتی  
پرازا کراه متوجه درودیوار مقبره شد .

دختر مات و بی حرکت میان آستانه در ایستاده بود .  
این بار شیخ نورالدین خواست بروی خود نیاورد ، هر قدر  
فکرش را بجا های دیگر متوجه کرد فایده نبخشید .

لبه عبا را روی صورتش کشید ، باز هم اندام دختر از  
پشت عبا پیدا بود . وقتی دید بهیچوجه نمیتواند از دست  
آن خلاص شود ، بلند شد شوستری کهنه و شمع را برداشت  
بخيال اینکه مکان امنی پیدا کرده و از شر این رویا نجات یابد

پطرف حرم رفت همینکه خواست وارد شود دید نور خفه‌ای  
آنجا را روش کرده سنک قیر بلند شد و یک دختر سرا با لخت  
با اندام سفید و مو های سیاه باخته از آن خارج شد.

شیخ نورالدین برگشت وقتی وسط حیات رسید، دیده مان  
روشنایی صحن امامزاده را هم گرفت تمام قبرهای صحن و مقبره  
ها یک یک شکافته شد و اجساد مرده ها بصورت دخترهای لخت  
بیرون آمد و باونزدیک میشدند، درخت شاه تو خشک شده بصورت  
یک دختر تغییر شکل داد و بحر کت افتد عکس های شما بایل مقبره  
مخصوص خودش همه جان گرفته و بصورت موجوداتی هوس انگیز بواسطه  
صحن آمدند.

پس از چند دقیقه تمام در ودیوار امامزاده از دخترهایی  
که با بدنهای سفید فریبند اطراف اور املاح صدر کردند پرسید.

شیخ نورالدین دیگر توانست تحمل کند و در حالی که  
وحشت شدیدی احاطه اش کرده بود فریاد ترسنا کی کشید و با بردار  
گذاشت، در موقع دویدن چشم شناسی خودش افتاد، آنهم به  
همان صورت جان گرفته و پای او میدویسد. سرش را پس این  
انداخت و با سرعت دوید تا با بادی رسید و دیگر تا صبح با امامزاده  
بر نگشت.



از این شب بعد دیگر زندگی شیخ نورالدین بکلی دگرگون  
و دوچار هرج و مرج شد - همه جا گروهی از دخترهای  
برهنة رویائی در مقابل چشم بودند، دیگر خیلی کم به امامزاده  
میرفت، اغلب اوقات سر قبرستان، اطراف امامزاده یا بالای تپه  
سر گردان بود.

مدتی بود که دیگر نمازش را هم فراموش کرده بود و  
شبهای جمعه و روزهای زیارتی بکلی از خاطرش محوش شده و از مرده  
ها هم چندان اطلاعی نداشت.



یکی از همین روزها نزدیک ظهر بود که شیخ نورالدین  
تصادفاً از جلوی مرده شوی خانه ده عبور میکرد.

آنچا هیجان بی سابقه ای بر پا بود. جمعیت زیادی در  
رفت و آمد بودند. همه ریش سفید های آبادی با قیافه های محرون

وساکت کنار دیوار ایستاده و بعضی شان در حالیکه تسیح میگردانند  
زیر لبی فاتحه میخوانند و استغفار میگفتند.

صدای گریه وزاری زنا از داخل مرده شوخانه میآمد . شیخ  
نورالدین بطور عادی و بدون توجه ، مثل روزهای دیگری که  
گذارش از آنجا میافتد و در اطراف مرده شوخانه جز صدای پا  
و سایه سرگردان خودش چیز دیگری وجود نداشت مشغول عبور  
از آنجا بود .

اما در همین موقع قیافه‌ی قبر ، مرده شوی آبادی در  
حالیکه چادر نازش را بکسر بسته و اسپاب حمام در زیر بغل داشت  
جلو او سیز شد و با صدای زیر زنده‌ای که انگار از یک حنجره  
می‌بیرون می‌آمد به شیخ نورالدین سلام کرد و بطرف مرده شو  
خانه رفت . شیخ نورالدین در حالیکه از پشت سر قدررا نگاهی -  
کرد و کمی حواسش متوجه جسدیکه الان او میخواست آنرا شستشو  
دهد شده بود ، یکدفعه دید ختره‌ها نظور لخت و بر هنه از سطح جمیعت  
بیرون آمد یکسره رفت توی مرده شوخانه و قمره‌هم پشت سرش  
داخل شد ،

شیخ نورالدین ناگهان حالتش تغییر کرد و سستی و بی ارادگی  
اش بحوالی پر تی و دستپاچگی مبدل شد فکرش بی اختیار متوجه  
بدن لخت زنی شد که هم اکنون دستهای قمر آنرا لمس میگرد .  
در همان حال که ایستاده بود چند لحظه فکر کرد و نگاههای  
نا راحت و کنگناوش را بدیوارهای خرابه و پشتیام مرده شو  
خانه افکند . بعد با تعجیل خود را به صحرائی پشت مرده شوخانه  
رسانید .

آنچا یک دیوار قدیمی و خرابه زمین را به پشتیام مرده  
شوخانه وصل میگرد ، بطور یکه با کمی زحمت میشد از آن بالا  
رفت . در صحرائی پر نده بر نیزد ، شیخ نورالدین باحتیاط اطراف  
را نگاه کرد و خوب مطمئن شد ، آنوقت عبارا گلوکه کرده زیر  
بغل گذاشت و خود را بزور از دیوار بالا کشید و نفس نفس زنان پایش  
راروی پشتیام گذاشت . هیچیک از کسانیکه جلوی مرده شو خانه  
جمع بودند ، متوجه سایه شیخ نورالدین که مثل خودش شتاب زده  
و بینانک روی طاقی‌های پشتیام مرده شو خانه می‌فرمودند .

بعد از اینکه با های لرزانش دو سه مرتبه روی سراسیبی

طاقی سرخورد واورا از ترس رسوانی متوجه ساخت بهر زحمتی  
بود چهار دست و با وسینه کش خود را از برآمدگی کوچک طاقی  
بالا کشید و چشمهاش را به شیشه‌ی گرد و خاک گرفته ای که برای  
روشنایی آن جا کار گذاشته بودند چسباند.

مثل اینکه یکمرتبه دیگر واقعه پای چشمه تکرار شده بود،  
همان دختر با همان وضع بر هنر، آرام و بی حرکت روی تخته سنگ  
مرده شو خانه خفته بود و قدر در حالیکه چادر نماز را بکر گره می‌زد  
خود را برای شستن او حاضر میکرد.

شیخ نور الدین همینطور که اندام دختر را تماش میکرد حس  
کرد این مرتبه برخلاف آن روز بای چشم و تمام رویاهایی که دیده  
بود، آن تروتازگی و فریبندگی پیشین را ندارد، در همین فکر  
بود که دید یکی از زنها در حالیکه لگن آبی در دست داشت پیش  
رفت آب اول را روی بدن دختر بخت و گفت:

« نترس من خواهرتم » به شنیدن این حرف فکر او دفعتاً  
متوجه نکته‌ای شد که تا همین لحظه از خیالش هم نبیگذشت.  
این حرفها و اعمالی را که او همیشه در موقع کفن و دفن اموات  
مشاهده کرده بود اکنون بالای سر همان دختر، دختر ارباب ده که  
بدن بر هنری او را بای چشم تماشا کرده بود میدید، ولی باین  
اندیشه‌ای که کم کم سبب ناراحتی و اضطراب در ویش میشد اعتنای  
نکرد، و آن راهم مثل تمام رؤایها و خیالات بیهوده‌ای فرض کرد  
که در این مدت با آنها در کشمکش بود. در این ضمن مراسم شستن  
دختر بیان رسید و اورا برای دفن کردن میریدند، شیخ نور الدین  
همانطور مخفیانه و با ترس و لرز ازبشت با مرد شو خانه با این  
آمده راهش را کشید و رفت.

اما این مرد از آنهاست بود که در امامزاده بخارا سپرده  
شد، شیخ نور الدین هم چون متولی امامزاده بود اجباراً میباشد  
در مراسم ختم و سوگواری شرکت کند.

چند روزی بود که اهالی مختلف آبادی دسته دسته میآمدند  
فاتحه میخوانند و میرفتند، در خلال این مدت شیخ نور الدین دیگر  
هیچ آن رؤایهای سابق را نمیدید، هرچه در و دیوار را نگاه  
میکرد، میدید همه چیز بحال عادی خود باقیست. فقط گاهی که از  
جلوی مقبره‌ای که ترازه در آن مرد دفن شده بود میگذشت، دختره  
را که همانطور بر هنر و بی اعتنا بالای قبر ایستاده بود، میدید که

لکن آبی برش ریخته میشد ، بعد بدن او کم کم آب شده بزمین  
میریخت و بشکل یکقطمه سینک هر مر سفید دری آمد .



آخر های شب بود ، مراسم سوگواری در امامزاده  
سیايان رسیده و داخل مقبره ای را که تازه در آن مرده دفن  
شده بود نور لرزان چند شمع سپاه که در لاله ها میسوخت روشن  
کرده بود .

آویز جارهای روی قبر گاهی حرکت میکرد و سایه های  
در هم و لغز نده روی دیوار مقبره میافکند .  
شیخ نور الدین که از نماز و دعای مرده فارغ شده بود ،  
کناری چند زده و در خیالات عقیق و در همی غرق بود .  
در همین حال گوشش صدای مبهمن را شنید که از داخل  
قبیر میگفت :

« نرس من خواهر تم » . شنیدن این کلمات یکدفعه اورا  
پنکر جریان آن روز مرده شوخانه و جسد مرده ایکه دستهای قمر  
آنرا شست و شو میداد انداخت ، باز کم کم نسراحت شد ، تمام  
دورهی زندگی آن دختر رؤایی را بیاد آورد ، از روزیکه اورا  
پای چشمی دیده بود ، تام عقیمه جسد بیروحش تسلیم دستهای قمر شد  
و تاهیمن روزها که مرتب بدن اورا بالای همین قبر میدید که آب  
میشد و بزمین میریخت و بند هم .....  
در این موقع باز آن صدای مبهمن بگوشش رسید

« نرس من خواهر تم » .  
ضمناً فکر ش منوجه کسانی شد که آن روز جلو مرده شوخانه  
حضور داشتند و این روز هاهم همانهارا مرتب درام مزاده میدید ،  
دیگر هیچ شکی برایش باقی نماند ، کم کم آن واقعیت تلغی و مبهمنی  
که تصور شم شیخ نور الدین را آزار میداد ، برای او روشن شد ،  
مثل سنگی که در آب آرامی بیفتند و آنرا بتلاطم آورد خیالش  
را پریشان و مغشوش ساخت .

نیروی عجیبی که تا آنوقت در زندگی روحی ساكت و بی  
صدایش سابقه نداشته چرا وقوت میگرفت و سرایايش را میلرزاند .  
با کوچکترین حرکتی قلبش به طیش میافتد ، چشمانش حالت طبیعی  
خود را ازدست داده و مثل این بود که نگاههای دیوانه وار اواز

زیر نفوذ قوهی اراده اش خارج شده بودند.

بنظرش میرسید که شعله‌ی شمع لاله‌ها پتدریچ بزرگ شمشد و مثل ستو نهای آتش هولناکی تا سقف مقبره بالامیرفت، چشم شیخ نورالدین در میان شعله‌های آتش عده‌ای از دخترهای بر هنر را میدید که در فضای میلتفتیدند و زنهای چادر سیاهی لکن‌های آبرابر باشان میریختند و همه باهم میگفتند «ترس من خواهر تم» هی این بدنها آب شده محو میگشتند و باز دسته دیگری بجای آنها پیدا میشدند؛ هیا هو و غوغای عجیبی پیاشده بود؛ تمام دخترهای بر هنر خیالی را که شیخ نورالدین تا کنون دیده بود جم جم شده و با شتاب از در و دیوار و سقف از میان آتش‌ها بداخل مقبره هجوم میکردند.

گاهی بنظرش میرسید که سنک مرمر روی قبر کنار میرفت، قبر شکافته میشد و اندام لخت دختر از میان آن خود نمائی میکرد، کمی بعد دختران لخت در میان موجهای خروشان آتش از نظر دور شدند و پس از چند لحظه دیگر اثری از آنها نبود، فقط صدای مهم هزار آن نفر می‌آمد که به آهنت گنك و زمزمه مانندی میگفتند «ترس من خواهر تم».

شیخ نورالدین با میلی شدید درود دیوار مقبره را نگاه میکرد، ولی چیزی دیده نمیشد، فکرش یکسر بسراخ چشم رفت همه جاتار یک و روی سنک کنار آب خالی بود، در مرده شو خانه هم تاریکی موج میزد، بعد نومیدانه باز گشت، چنین بنظرش رسید که زندگی! این زندگی ای که تازه بواقیت این بی برده بوده خیای زود تمام شده واوا کنون با تهای حیات رسیده است. اما باز فکر میکرد نه هنوز باقی است زیر این سنک مرمر سرد و میان فضای تاریک قبر یک امید دیگر وجود دارد. چشمانش باحالتی مات وغیر طبیعی بسنک قبر خیره شده بود، کم کم نشانه های کوچک ترس و خوشحالی روی صورتش پیدا شد اندیشه‌ی هولناک ولذت بخشی در مغزش ایجاد گشته و مثل خوره اورا میخورد.

لبه‌یش باحر کتی محسوس تکان خورد و از میان آن کلمه‌ای عجیب پرون آمده مثل یک خفاش روی افکارش پر گشود... بنش!!.. از این فکر وحشت کرده وینجه های لاغر دستش مثل میله‌های خشک ڈازی در هم فشرده شد، دیگر هیچ چارا نمیدید سرش با این بود و فقط نگاههای شر بارش متوجه برآمد کی چهار گوش قبر بود.

نش !! نه محل است .... میخواست منصرف شود ، اما  
اندام دختر از پشت سنک مرمر و خاکهای قبر بنظر میرسید که با چشم  
های مخمور و فریبند او را میطلیید .

دیگر هر قدر خواست مقاومت کند ممکن نشد ، یکدفعه مثل  
اینکه از زیر بار سنگینی خلاص شده باشد تکانی خورد و اثرات  
جسارت دیوانه وار در قیانه اش ظاهر شد ، خون در رگهایش به  
جوش آمد ، دستهای او با سرعت به لبه سنک مرمر گذاشته شدو آنرا  
فشار داد .

سنک حرکت نکرد .

آنوقت خم شده و با عصبانیت لجو جانه ای شانه اش را بسنک  
بند کرد و با منتهی قدرت آنرا فشار میداد . دانه های درشت عرق  
دور چشمها کرد شده و روی صورت وریش او که در شعاع آتش سرخ  
رنک بنظر میرسید ایجاد شد ، نفس های گرفته و ممتدش بشعله های میخورد  
و آنها در هم میکرد ، باز هم فشار میداد یکمرتبه صدای جریانگ  
ریزش و بهم خوردن جاره ها ولایه ها بلند شد ، سنک بعقب رفت ،  
شعله ها پخش شده همه جارا گرفت .

شیخ نور الدین یا چنگالهایش که مثل شاخهای فولاد سخت  
شده بود خاکهای قبر را کنار زد ، بعد دستهایش را تاشانه توی قبر  
برده ، یک هیکل کفن پیچ سفید را باخاک و سنک بیرون کشید .  
کفن را از هم درید ، صورت و نیمی از بدن رنک پدیره د  
دختره از آن بیرون آمد .

قهقهه ممتد و ترسناکی از گلوی شیخ نور الدین خارج شده  
در میان امواج آتش پخش شد . جسد مرد روى دستهای لرزان  
او لغزید و بعد در میان بازویان قوی اش فشرده شد در حالیکه خندهای  
دیوانه وار و فاتحانه اش فضای مقبره را پر کرده بود ، بدنش کم  
کم سرد و دستهایش از هم گشوده شد و عرق سرد مرک روی پیشانی  
او نشست و جسد نیمه بسرهای دختر روی زانوها یش رها گشت .  
هما نظور که نگاههای بی حالت متوجه صورت رنک پریده  
مرده بود ، یکدفعه مانند شیئی ای جامد بواسطه قبر افتاد و جسد دختر  
مثل یکقطعه سنک مرمر سفید رویش را پوشانید .

غ . حسین . غریب . گ

## نیما یوشینا مه در گو پر ۵۵

اشخاص در بردۀ اول

هترپیشه ایرا	ماری
نوکر ماری	ژرف
مجسمه ساز	ژاک
پدر ماری	البرت
شاھزادۀ هندی	لیانا

### برده اول

( سن اطاق کار هترپیشه ای را نشان میدهد ، بیانوی دیواری سیاهی در سمت راست و میز تحریر و کتابخانه کوچکی گوشۀ ای از سمت چپ را اشغال کرده ، در مقابل در شیشه دار بزرگی دیده میشود ، از پشت شیشه ها چراگهای خیابان و خانه های چند طبقه معلوم است ، نزدیک بیانو مجسمه ییه کاره ای دیده میشود که از گچ ساخته شده ، چند سبد گل بهلوی میز توالتر و بروی در ورودی سن روی میز کوچکی گذاشته شده ماری در حالیکه آهنگی شرقی را زمزمه میکند در اطاق را باز کرده بطرف میز توالر میرود )  
ماری هجب ادرست صور تم را پاک نکردم . ژرف . ( ژرف وارد میشود )

( سن اول )

ژرف بله .

ماری آب گرم .

ژرف چند دقیقه صیر کنید . ( میخواهد برود )

ماری ژرف .

ژرف بله .

ماری امروز کسی زنک در را برای خاطر من فشار نداد .

ژرف نه خیر .

ماری چطور میکنه معلم بیانو ، ژاک مجسمه ساز ، الکساندر شاعر بس راغ من نیامده باشند . مگر آنها عشق را فراموش کرده‌اند ؟

ژرف بیخشیده‌مادموازل ، شاید برای بدست آوردن عشق جائی بهتر

از اینجا و قلبی حساس‌تر از قلب شما پیدا کرده‌اند .  
ماری آ یا ممکنه ؟

ژرف (باطمینان) غیر ممکن هم بنظر نمایاد :  
ماری ( مثل اینکه از شنیدن حرفهای ژرف خسته شده ) آب  
گرم شد ؟

ژرف بدون شک اگر تابحال به آن حرارت میدادم گرم میشد .  
ماری در اینصورت گرم نشده .

ژرف نه خیر

ماری بسیار خوب (ژرف خارج میشود) (ماری باخود) برای بدست آوردن  
عشق جامی بهتر از اینجا و قلبی حساس‌تر از قلب شما پیدا کرده‌اند  
ممکنه ؟ غیر ممکنهم بنظر نمایاد . (میخندد) ژرف وارد  
میشود .

( سن دوم )

ژرف ژال .

ماری فقط ؟

ژرف بله .

ماری بیاد . ( ژرف خارج میشود )  
( سن سوم )

ژال ( وارد میشود ) سلام

ماری اووه ژال توئی ؟!

ژال بله مگر ژرف نگفت که منم . ژرف .  
ماری چرا صدامیکنی . ژرف ورود ترا خبرداد ولی ...  
ژال ولی ...

ماری من خیال نمیکردم امشب بسراغ من بیامی  
ژال ( میخندد ) ماری مثل اینکه دست و پا توکم کردی . آمدم  
مجسمه را تمام کنم . . . ( کت خود را کنده روی صندلی  
میاندازد ) این مجسمه هم بکلی وقت مرا تلف کرده .

ماری اگر اسباب زحمت شده ، میتوانی آنرا ناتمام بگذاری .

ژال نه نمیتونم . ( ابزار کار خود را بر میدارد ) اگر میلداری شروع  
کنم . ( ماری می‌نشیند ) باینطرف نگاه کنید . ( نگاه میکند ) اه  
این چه طرز نگاه کردنه ، حالت نگاهت کاملاً تغییر کرده ؟  
مثل دیشب ( ماری مردد ) فراموش کردی ؟ نگاه سرد  
و خشک .

ماری هیچ ! شما نگاه راهم کلاسه کردید ؟

ژاک بله خانم . نه من همه مردها نگاهرا کلاسه میکنند .

ماری (باتمسخر) خوب آقای نگاه شناس ، نگاه سردوخشک کلاسیک  
نمیخواهید یا رومانتیک ؟

ژاک متأسفانه نه کلاسیک و نه رومانتیک . حاضر باشد شروع میکنم .

ماری حالا تصمیم دارید مجسمه را تمام کنید .

ژاک (درحالیکه مشغول تراشیدن مجسمه است) بله .

ماری خوب بفرمایید بعداً بچه بهانه بدیدن من میاید ؟ عقیده دارم  
مجسمه را بهین حالت باقی بگذارید چون بهانه خویست  
برای دیدن من .

ژاک (با بی اعتمانی) مدلها دیگری هست که بعداً از آنها مجسمه  
بازم .

ماری خیلی جدی حرف میزند ، آیا نمیخواهید اقرار کنید که یك  
نیو ولی شمارا بیهانه مجسمه‌ی نیمه کاره منزل من مباره ؟

ژاک نمیفهمم

ماری بعکس می فهمید منتها مثل هنر پیشه ای که عاشق گیج مولید را  
بازی میکند خود ترا بفهمی میز نی .

ژاک آهاء . مقصود شمارا افهیمید . بله معشوقه عزیزم ، اقرار میکنم ،  
عشق تو چون آهن ربانی که براده‌های آهن را بعود جدب  
میکنند مرای سویت آورده و وادارم کرده چون کلاسیکهای قرن

شانزدهم تو را پیر ستم ... (با خو نرسدی) راحت شدید ؟

ماری آقای ژاک مسخره کنید ، بالآخره روزی میرسه که شما یاری  
این پنجره بیایند و مرا معمود خود بخوانید .

ژاک ممکنه ، اماده خواب .

ماری ژاک اگر تونسبت بمن احساساتی نداشتی شبی که من رل آیدارا  
بازی میکردم ، با طرز هیجانی که هر گز فراموش نمیکنم  
مرا نگاه نیکردن .

ژاک بعکس اگر فراموش نکرده باشی نگاهرا قبل تو شروع کردی  
و برای کلاسه کردن آن مرادر زحمت انداختی ... اما این  
مجسمه . خیال نمیکنم بیش از یکی دو جلسه کار داشته باشه .

ماری مجسمه . بعقیده تو اگر این مجسمه روح داشت معرف چه شخصیتی بود ؟

ژاک معرف زن حساس متکبری که مرد های بی شخصیت مجبور

بودند برای خوشآمد او دامن پیراهنش را بیوسند  
ماری هان که اینظور ... راستی پریشت شاهزاده لیانا باندیم خود  
در لتوسط ابرا نشته بودند. لیانا تا آخر نمایش متوجه من بود .  
ژاک عجب ! پس تو خداشتن درود بوار را نگاه کنه ! البته تماشاچی  
برای دیدن هنرپیشه میاد .

ماری ولی ژاک نگاه او بادیگران فرق داشت، چشمان جذا بش متوجه  
بازی من بود. بلکه ...  
ژاک متوجه زیبائی تو بود .

ماری بله ژاک او تمام مدت متوجه من بود. پس از اتمام نمایش سبد  
گل بزرگی برای من فرستاد (سبد گل را نشان میدهد) سبد  
آبی رنگه، از اطاق هنرپیشه ها که بیرون آمدم دیدم در  
راه را استاده، مراد عوت کرد که با اتو میلش بمنزل بیایم.  
ژاک حتماً توهمند قبول کردی . میخواستی از ش تشکر کنی .

ماری شب بعدهم باز ...  
ژاک در لتوسط ابرا نشسته بود .

ماری (از خونسری ژاک عصبانی میشود) بله ، میتونم بكم دیشب  
با اولع بیشتری بمن نگاه میکرد ، چند دفعه چشم بچشم  
افتاد و بیش از چند تانیه باو نگاه کرد .

ژاک خوب کاری کردی ، حتماً از بازی تو خوش آمد .

ماری اتراتکت دوم بود دیدم ندیم او ...

ژاک یک سبد گل برات آورد. سبد سفیدرنگ (به سبد ها اشاره میکند)  
ماری بله یک سبد گل سرخ برای آورد، از اطاق هنرپیشه ها  
بیرون آمدم ...

ژاک دیدی منتظر استاده، خواهش کرد با اتو میل او بمنزل آمدی،  
درست مثل شب قبل .

ماری بله ژاک تو خیلی باهوشی . نزدیک منزل که رسیدم اورا  
دعوت کردم امشب بیاد باهم قهوه بخوریم .

ژاک پس امشب شما میزبان شاهزاده لیانا هستید .

ماری بله ، ناراحت شدید؟

ژاک اگر نیاما مدد بیتر بود .

ماری ژاک من زن عجیب و غریبی هستم ، دریچه های قلب من بروی  
همه بازه ، حتی باو گفتم اگر افسانه های شرقی را خوب

تعریف کنی باتو بهندوستان میام .

ژاک فقط برای افسانه های شرقی ؟

ماری نه تنها افسانه ها ، بلکه از نظر ارزشی که شرقی ها برای زن  
قابلند . ژاک شرقی ها بی اندازه بزن اهمیت میدهد .

ژاک بهمن چهت بتمدداد روزهای هفت زن میگیرند ( ماری سعی می  
کند بحث را عوض کند ) .

ماری بیسم ژاک ، آمدن او بینجا تورا ناراحت میکنه ؟

ژاک ناراحت که نه ، ولی اگر نیامد بهتر بود ، چون وقت زیادی  
برای کار کردن داشتم .

ماری او هم ژاک تو که فقط بشکر این مجسمه هستی .

ژاک جزا این نباید از من توقع داشته باشی . هر کس به یک چیز علاقه  
داره ، یکی با افسانه های شرقی دیگری بامدوازل ماری  
منهم مجسمه نیمه کارم ... ( کمی مکث ) راستی نگفتنی لیاتا  
راجح به چه موضوع میخوادم صحبت کنه ؟

ماری موضوع بحث آزاده ، راجح بهمه چیز ، آثار باستانی ، رسوم  
وعقاید ، طرز زندگی و عشق هندوها .

ژاک (باتمسخر) عشق هندوها ... عجب بمحضی را انتخاب کرده .  
تو میخواهی بایاتا راجح بمشق صحبت کنی ؟ گمان نمیکنم بتونه  
حرفهای تورا بفهمه .

ماری فهمیدن و تفهمیدن او مهم نیست ، من میخواهم بوسیله او  
هندوستان را بیشم .

ژاک هان این یک حرفی ، ولی آیا میتوانی بی عشق زندگی کنی ؟  
ماری ناراحت نباش ، همینطور که اینجا زندگی میکنم آنجا هم  
زندگی خواهم کرد (زرف وارد میشود) .

( من چهارم )

زرف شاهزاده لیاتا و پدر تون

ماری هردو ؟

زرف بله مادموازل .

ماری بیان (زرف خارج میشود)

ژاک پس من فردا شب برای تمام کردن مجسمه میام ، آیا وقت  
دارید ؟

ماری بله (ژاک میخواهد برود) ولی ... ما ندن شما مانع نداره .

ژاک نه، نمیخواهم مزاحم باشم... (لیاتا و البرت وارد میشوند)  
ماری اوه مسیو لیاتا، سلام پاپاجون، معرفی میکنم (به لیاتا) دوست  
هنری من مسیو ژاک (ژاک) شاهزاده لیاتا.  
لیاتا از شناسائی شما خوشحالم.

ژاک مشکرم، ولی مادموارل ماری من قبلاً آقای لیاتارا میشناختم.  
ماری (میخندد) آقای لیاتا تعجب نکنید دوست من ژاک یکی از  
جوانان خوشمزه بدله گوست.

ژاک بله آقای لیاتا بدله گو و خوشمزه بعقیده مادموازل ماری. کم  
حرف و بد اخلاق بعقیده خودم. ضمناً عقیده آزاده شما هم  
هر طور میل دارید میتوانید در باره من اظهار عقیده کنید.  
البرت آقای ژاک این چه طرز حرف زده؟  
ژاک (با تمسخر) اوه مسیو البرت به بخشید من هیچ متوجه  
شما نبودم.

ماری چطور! شما پدرم را ندیدید؟  
ژاک چرا دیدم ولی خیال میکردم مسیو البرت اکنون در افکار  
شیرینی گوطه ور است... افسوس  
ماری افسوس که چه؟

ژاک افسوس که وسائل نقاشی همراهندارم والا یک تابلو ازوضع  
فعلی خودمان می کشید. میدونید چطور، سمت چپ تابلو  
مسیو البرت را می گذاشت که با اندیشه های شیرینش  
سر کرم باشد، وسط تابلو یک کاخ عظیم شرقی میکشید و  
مسیو لیاتا را وادار میکردم که دامن پیراهن چن دار  
ماری را بیوسد، سمت چپ تابلو مدلهاي آینده ام را  
می کشیدم در حالتیکه از آنها مجسم میساختم، این گوهه  
هم که خالی است ژرف را می گذاشت که بزنگی مسخرة  
همه ما بخنده.

ماری (با عصبا نیت) مثل اینکه با هم زیاد حرف زدیم.  
ژاک میتوانید دیگه حرف نزیند. (البرت بالبخند ساختگی)  
البرت مسیو ژاک اجازه بدھید با هم چند گیلاس کنیاک بنوشیم.  
ژاک کنیاک؟ بله آقای البرت باید دختر خانم شما ماری را نهایا  
بگذاریم، تا داستانهای شرقی را که بی نهایت بآن علاوه  
دارد بشنود؛ ولی میخواستم از آقای لیاتا خواهش کنم تا

داستان آتش زدن دختران هندی در مقابل خدا یان و مردان  
صدو بیست زنهی شرق را بطور مفصل تعریف کنند .  
لیاتا پس شاههم کم و بیش داستانهای شرقی را شنید .  
ژاک بله بهمین آقایت میل دارم ماری هم آنها را بشنو .  
البرت آقای ژاک فراموش کردید قرار بود "برویم و بسلامتی دخترم  
چند گیلاس کنیاک بنوشیم .

ژاک اگر میغواهید بسلامتی دختر قان بنوشید ، با شاهزاده لیاتا  
تشریف بیرید چون بسلامتی ماری غلا برای ایشان اهمیت  
داره . زیرا گمان نمیکنم جز ماری کسی حاضر بشنیدن افسانه  
های شرقی باشد . راستی آقای لیاتا شما از تعریف داستان  
های شرقی چه منظوری دارید ؟

لیاتا منظوری جز کنار آنند وقت ندارم .

ژاک ولی گفته های بی اساس شا بالآخره ماری را خسته میکند .  
ماری نه آقای لیاتا مطمئن باشید اگر شما ده روز متواتی برایم  
روز و شب داستان سرائی کنید من از شنیدن آن خسته  
نمی شوم .

ژاک البته با رعایت یک اصل مهم آقای لیاتا ، اگر میغواهید موفق  
باشید که ماری را همراه داستانهای خود بیندوستان بیرید ،  
سعی کنید همه وقت از زنهای تعریف کنید ، داستان را طوری  
تمام کنید که مرد مغلوب وزن فاتح شده باشد ، همیشه بی  
وفاقی را بمرد ها نسبت بدهید ، ژرف امظهر زیبائی معرفی  
کنید ، در اینصورت میتوانید امیدوار باشید

لیاتا اتفاقاً اکثر داستانهای شرقی اینطور تمام میشود

ژاک آقای البرت (با تصریح) ما کنیاک خوردم ؟

البرت نه آقای ژاک ، ولی وقت برای خوردن دارایم .

ژاک پس برایم ، شما بسلامتی مادموزل ماری ، ومن بسلامتی مدلهای  
آینده ام . . .

البرت بنوشیم (هر دو میخندند) (البرت و ژاک خارج میشوند) .  
ماری بسلامتی مدلهای جدید . هان آقای ژاک . . . ژرف . (ژرف  
وارد میشود)

ژرف بله .

ماری قهوه حاضره ؟

ژرف خیال میکنم

ماری بیارید (ژرف خارج میشود)

لیاتا حس میکنم از رفتار آقای ژاک ناراحت شدید

ماری بله، او همیشه با گفته های نیشدارش مرا آزار میدهد

لیاتا شما غیلی مهر باید والا تا کنون او را ترک کرده بودید

ماری ترک کردن او برایم ممکن نیست، آقای لیاتا گفتار او مرا

ناراحت میکند ولی من از آن ناراحتی لذت میبرم (ژرف

وارد میشود)

ژرف قهوه.

ماری بیارید (فعجانها را روی میز میگذارد) مرسی

(ژرف خارج میشود)

ماری آقای لیاتا خیال میکنم موقع داستان سرای شما رسیده

لیاتا داستانی را که پس از صرف قهوه تعریف خواهم کرد یک افسانه

شیرین چینی است (قهوه را میغورد) دو هزار سال پیش

شاهزاده خانمی چینی پس از مرگ پدرش چون برادر

نداشت صاحب تاج و تخت کشور بهناور چین شد، پدر او

دردم واپسین وصیت کرده بود که برای انتخاب شوهر روز

سوم مرگش چشم بسته پا از قصر بیرون گذاشته در خارج

قصر چشم باز کند باولین کسی که بر خورد برای رضای

خاطر خداوندان چن قربانیش کند، بعد بیمل خود هر کس

را که خواست انتخاب نماید... شاهزاده چینی مطابق وصیت

پدرش روز سوم مرگ او چشم بسته از قصر خارج شد،

اولین کسی که نظر او را جلب کرد محبوش بود...! با

کسی روبرو شد که حاضر بود جان و هستی خود را برایش

فدا کند، آن جوان قشنگ صاحب قلب شاهزاده خانم

بود، شاهزاده چینی طبق وصیت پدرش دستورداد محبوش

را بمعبد بزرگ به برند، تامطا بق تشریفات مذهبی قربانی

شود... صاحب تاج و تخت کشور بهناور چین تمام روز را با

گریه و زاری گذراند، گاهی تصمیم میگرفت از قربانی

کردن او منصرف شود، بعد وصیت پدر را بخاطر آورده

اورا فراموش میکرد...

ماری فقط برای وصیت پدرش ۱۹...

لیاتا بله . برای وصیت پدرش ... کم کم هوا تاریک و موقع اجرای  
مراسم قربانی رسید . ( لیاتا ساکت میشود )

ماری بعد ؟ بعد چه شد ؟

لیاتا شاهزاده خانم برای خود کشی مارسیاه خود شافان را که در  
جبهه ای از طلای سفید مخفی کرده بود همراه آورد . عاشق و  
معشوق در معبد بزرگ مدتها گردیده باز بخت بدخود نزد  
خدایان شکوه و شکایت نمودند ، بدستور خداوند معبد  
آتش زیادی افروختند ، مامورین قربانی گردآتش زانو  
زده و برای رضای خداوندان چین دعا خوانندند ، پس از اجرای  
مراسم قربانی ، جوان عاشق با قدمهای متین و مرتب ، بدون  
تنازل روحی بیان شعله های آتش رفت .

ماری ولی شاهزاده ...

لیاتا شاهزاده خانم که مثل مجسمه بی روحی ناظر این منظره و حشتناک  
بود ، پس از چند ثانیه بهت و سکوت ، در جمعه مارسیاه را  
باز کرد ، شافال مانند رقصه ای عشهه گر سرخود را از  
جبهه بیرون آورد ، شاهزاده خانم با وحشت بچشمان خیره‌ی  
مارنگاه میکرد ، شافال زیاد شاهزاده خانم را ناراحت  
نکرد مانند عاشقی که میخواهد لبان معشوقش را بیوسد  
سر خود را بطرف صورت شاهزاده چین که مثل  
مجسمه ای خشک شده بود برد . عشهه گری مارسیاه اندام  
ظریف شاهزاده را بلرزه انداخت ، دیگر قادر به نگاه  
کردن این صحنه وحشت انگیز نبود . چشمان خود را است .  
شافال بوسه از لبان کبود شاهزاده خانم گرفت و سمشتر ناکی  
را درخوشنش بجربان انداخت . قلبی " که تا لحظه پیش از  
عشق و وحشت می‌طیید آرام شد . جسد بی روح شاهزاده به  
روی زمین افتاد . در این موضع از پس طوفانی عظیم و رعد  
و برقی عجیب زلزله خطرناکی تمام معبد را با خاک یکسان  
کرد . بعدها مردم کشور چین بر خرابه های آن معبدی  
ساختمند بنام معبد عشق .

ماری معبد عشق ؟

لیاتا بله معبد عشق . مثل اینکه از شنیدن این افسانه براضی هستید .  
ماری بله ، داستان شیرین و چهارمی بود . اما آیام ممکن است داستان ....

لیاتا بله ، داستان دیگری دارم که اگر اجازه بفرماید تعریف  
می‌کنم .

ماری خواهش میکنم .  
لیاتا اشخاص این داستان از لحاظ ملیت ، ورسوم و عقاید تفاوت  
بسیار دارند .

ماری هان آقای لیاتا ، مقصود شما را فهمیدم ولی ...  
لیاتا ماری ، من با خود هدیه نا قابلی آوردم ( جعبه جواهرات را  
بازمیکنند ) اگر اجازه بدی این جواهرات را ...  
ماری ( با تمثیر ) با این جواهرات ؟

لیاتا بله ، اجازه بده زیر بایت بریزم . من مدت شش سال است که در  
پاریس زندگی میکنم ، چون به این زندگی عادت کرده ام میل  
دارم در قصر مجلل شرقی خود از دختری چون تو پذیر ائم کنم :

ماری پس ژاک ؟  
لیاتا ژاک هم برای خود مدلهای جدیدی بیدا میکند .  
ماری مدلهای جدید ؟ بله مدلهای جدید ، ( به لیاتا ) در اینصورت امیدوار باش  
لیاتا چی ! با من میاید .  
ماری بله میام ، ولی نه برای شما بلکه برای ذیدن هندوستان  
( ژاک وارد میشود )

### سن ششم

ژاک اجازه هست ؟

ماری بله ژاک ، بیا

ژاک گمان میکنم داستان سرایی تمام شده .

ماری بله آقای ژاک شاهزاده لیاتا بحدی شیرین صحبت کردند ، که  
من مجبور شدم همراه داستانهای جذاشان بهندوستان بروم .  
ژاک البته برای داستانهای شرقی و دیدن هندوستان . ( متوجه  
جواهرات میشود ) این جواهرات مر بوط بکدام داستانه .

لیاتا هدیه نا قابلی است که به ایشان تقدیم کرده ام .

ژاک خوب کردید . اما شما مادر موالی ماری امیدوارم همانطور که آرزو  
داشتید آقای لیاتا روزی هزار بار دامن پیراهن را بوسه زده و  
جواهر ثارتان کنند . . . آقای لیاتا تعجب نکنید ماری  
میگفت ...

ماری لازم نیست اقدر نا راحت بشید . بله آقای لیانا من میگفتم  
مرد ها باید بدامن پیراهن بوسه زند و امرا معبد خود  
بغوانند . (رو به ژاک) راحت شدید .

ژاک نا راحت نبودم ، حالا کی خیال مسافت دارید .  
ماری مثلما فردا صبح

ژاک ( با خود ) مثلما فردا صبح . پس در این صورت مجسمه‌ی نیمکاره‌ی  
مادموازل ماری بهمین حالت باقی میمونه ( مجسمه را  
جلوی سن آورده پیراهنی هندی با آنی بوشاند ) خوب نگاه  
کنید شا در هندوستان باین صورت در میانند ... ( میخندد )  
راستی مستخره است اندام غریبی در لباس شرقی ( بطرف در  
میرود ) ژرف ( ژرف وارد میشود )

ژرف بله .

ژاک کلاه من ( ژرف خارج میشود ) پس این مجسمه فعلا بهمین حالت  
باقی میمونه .

ماری اطمینان داشته باشد که برای همیشه به این حالت باقی  
خواهد ماند .

ژاک مانع نداره در این شهر مدلهمی قشنگی که علاقه بدانستهای  
شرقی نداشته باشند زیاده .

ژرف ( وارد میشود ) کلاه  
ژاک مردمی ژرف . خدا حافظ خانم عجیب و غریب . خدا حافظ میتو  
لیانا . ژرف ، این هم انعام تو ( باو پول میدهد ) خدا  
حافظ ژرف

( پرده )

معشوقة خدا « از شیروانی »

دلیل اختر صبح ، میشود از پس که سار پدید .  
 ماه چونان زن شومرده زار ، بسر مرده شهر ،  
 اشک میبارد و باشد بتنش ، با تاثر ، کافور .  
 سایه قوسی هر گندید مخرب به بخاک ، پیغمبر میساید و هم انگیزد .  
 سایه سروپنی از لب جوی ، سینه کش ، ترسان ترسان ،  
 زچن بگذشته ، با ستونهای سپید ایوان ،  
 بهم آمیزد . آنسان که در آغوش کشید ،  
 عاشقی دلبرخویش . کوچه های کج و معوج چو یکی نورسیاه ،  
 بکشیده است برخسار غم آلوده شهر .



می خم میجوشد ، شعله شمع بخود می بیچد .  
 چنگ بگسیخته سیم ، بر سر زلف پریشان بتی زده ایی ،  
 زده چنگ . ساقی خسته فتاده است زکار  
 پای خم جام بکف کرده سبجود . دیگر از مفجگان نیست اثر .  
 بر سر مسند خیخانه فتاده است خموش ، نقشی از پیر مقان  
 رفته با طاییر فکرت سوی عرش ، وانچه مانده است بجا  
 سایه ایی هست ازاو ، هر کجا گشته حریفی مدھوش ،  
 جای افتاده بخاک . خاک رنگین شده از رنگ شراب  
 گشته ذرات شراب آلوده ، بروانها توأم ،  
 رفته رقصان سوی گردون افلاک ، گوشه ایی پای خمی ،  
 ( رنده ) از پس زده ایی ، رفته از خاطر او آنچه که هست .  
 بیند او در خم جوشان ، دور از بند مکان یا که زمان ،  
 چیزی از کمشده اش ، رخ نماید چو شرگاه بگاه



می خم میجوشد . رند پوینده بره میکوشد .  
 تو سن فکر ، سوار ، دود اندر بی گشته خویش ،  
 سوی هر شهر و دیار . مقصدش همچو گریز نده غزال ،  
 میرمد از نظرش . او شده محظوظ در این فکر پریش ،  
 آنچه جوید بکجا است . طاق میخانه براو گشته چنان ،  
 طاس لغز نده و مور . و مقرنس هایش ،  
 بخلد پیکر اورا گوئی ، همچو نیش زنبور ....

❀❀❀

نفخه صور دمیدن گیرد ، اندران ظلمت شب ،  
باز گردد خاموش . رند حیرت زده گشته است سرا باش گوش .  
گبد میکنده از هم پاشد . آسمان وهم کوکب هایش ،  
نرم و آهسته فرو میریند . گرد هم میچرخد ،  
همچو لغز نده حباب . ناگهان اختر کان ،  
منجر گشته واژه ریکشان ، دختری زیاروی ،  
وخ نماید بدو صد ناز و فرب . بکف هریک از آن دختر کان ،  
چیز هایست فریبند و نفر . این یکی صد ها گوهر ،  
هریکش خورشیدی ، آند گرصید ها دفتر ،  
هریکش تمهیدی . وین زند بر نفسش آتش تیز ،  
باکشا قوس هوس انگیزی ، مینما یاندش اندام سپید ،  
که پیچیده بگیسوی سیاه ، رند دلسوخته هردم ،  
کند از آنها دوری . عاقبت دختر کان ،  
خشکین چهره ازاو میتابند ، کم کمک کوچک گشته ،  
تا بلغز نده حبابی ، که فتاده است بیک جر عه می ،  
میشوند از نظرش نایدا .

❀❀❀

ی خم جوشد و بروانه پرسوخته جان ، میسپارد پایش .  
عود سوزد بسر مجرود دل او ، نرم بیچد بفضا ،  
افکند سایه سرمی زد گان . دیده رند بهر جا که دود ،  
رنگی از نومیدی ، کشیدش پرده بچشم .  
ی خم جوشد و انوار طلائی و شمع ، منعکس گشته به می ،  
دیده رند ، بر آن خیره شود . پیش می آید و رخساره او ،  
روی آئینه می دیده شود . خود بخود بنگرد و بر همه چیز ،  
ناگهان چیره شود ....

❀❀❀

نفخه صور دمیدن گیرد ، همه غرش رعد .  
از سر جادة قوس و قرحی ، که کشیده است زعرش ،  
تاسر گند میخانه ما . ناگه آیند ملائک همه با اسبانی ،  
تیز پر همچو عقاب . چهره اسبان چون دختر کان ،

گیسوان سیه بافته شان ، بفضل آویزان .  
با گذار ندساختر کان ، پیرانند بضرب سمهای  
همچو گوهای سیمین ، اختران را هرسو .



می خم میجوشد . بدر میکده کوبند ملاتک بار قص ،  
مشتهای سیمین . بانگ مرموز دل انگیزی پیچد بفضل ،  
چهره پیر مغان ، چو گل آتشی با غارم  
خری گید ازان ژاله صبح .  
ساقی آهسته رخ از خاک بی خم گیرد . چشم مخمور گشاید .  
موی آشفته سر سینه لرزان بدواند . نرم فرمک بفرامد .  
در میخانه گشاید . که : کیانند ؟  
صبوحی زد گانند ؟ و یا مغبچگانند ؟؟



می خم میجوشد . از در و بام بعینخانه ملاتک ریزند  
همه با وجود و سورر ، حوریان رقص کنان ساقی حیرت زده را  
بطرب میارند . شبنم می بسر میزد گان میباشد  
ملکی خوش سیما ، بال زریش لرزان زنیم .  
شعر میخواند و بروند پریشان احوال ، میشود او نزد یات .  
حوریان چنگ زنان پاسخ او میگویند ، ملک نیکور روی  
سر نهد بر گوشش . گویدش بین که بخم ،  
چه گذشته است زیشن .



می خم میجوشد . اندران پیدا گردد .  
دل خوین شدمی مسکن عشق . بازمی میجوشد ،  
آید از آن بوجود ، پنجه می پرقدرت .  
گل خم را بمنی آلوده کند ، سازد از آن ناگاه ،  
شکل یات پیکر مرد . نی ازی زندش بارد گر ،  
دمدش یکدم گرم ، آید آدم بوجود .

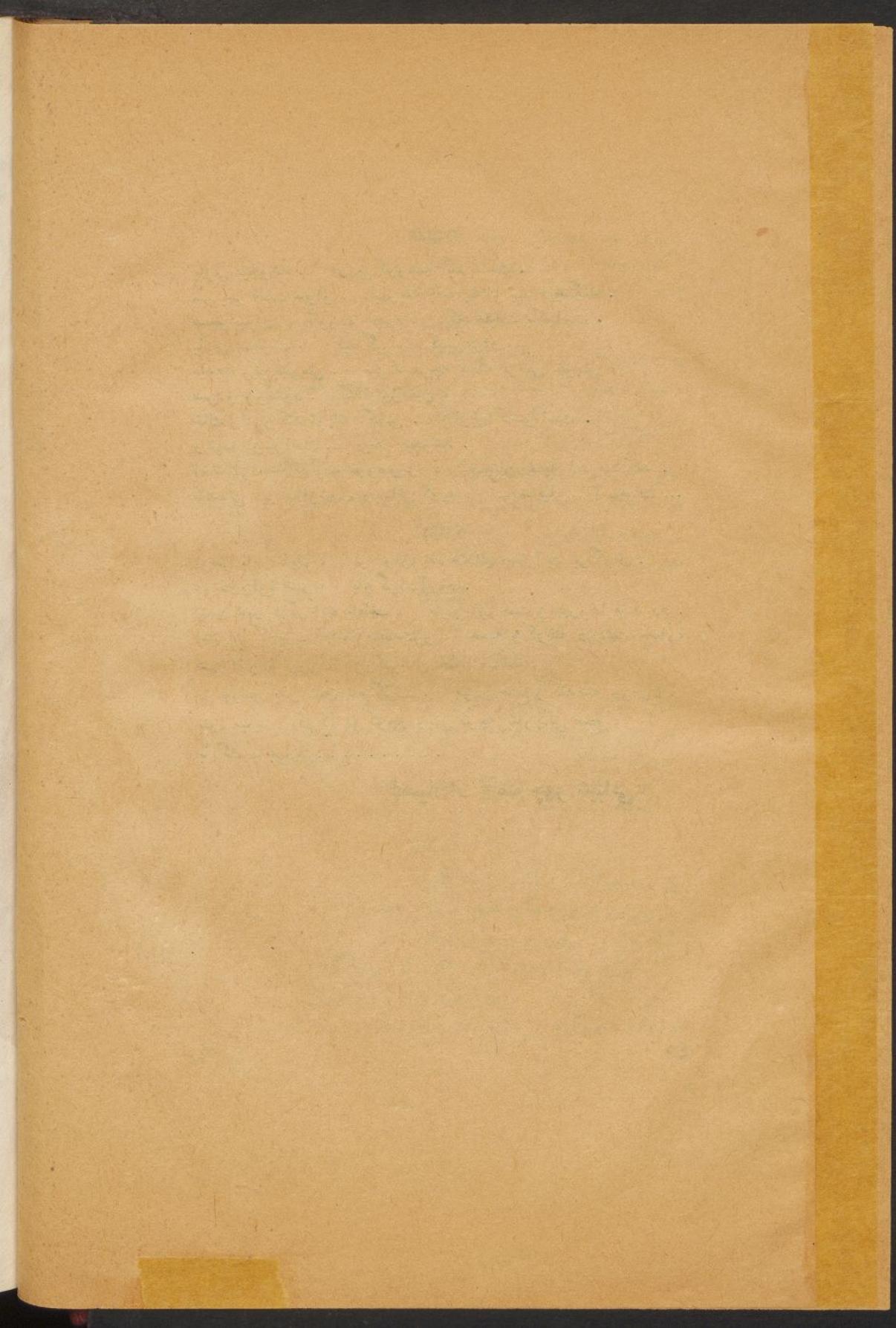
❀❀❀

بازی میجوشد . مردی کورهمه تیغ بدهست .  
 سر بسر اسب سوار . بهریک قلعه پندار بهم میجنگند .  
 همچو پیران بهم آورده هجوم ، که حقیقت بکجاست .  
 بازی میجوشد . کیما گر بی اکسیر مراد ،  
 میدهد رنج بخویش . میز ند هرچه محک برمس خویش ،  
 مس او زرنشد . بنده پیر مغان ،  
 خاک را زر کند از یک تکهش . نظرشا اکسیر است .  
 وینمه از پر است . می خم میجوشد .  
 اشک از دیده آن رند فرومیر بزد . همچنان غنچه لبشن میشکفده .  
 خنده‌گی میز ند از شوق و بساقی گوید : — ساقیا ... آب حیات ...

❀❀❀

از سر بام اتابک ، نرم ولزنده صدای دهل آید بر گوش .  
 در دروازه شهر ، باز گردد آرام .  
 بندي شهر د گرباره بلطف ، بایش از زحمت زنجیرها میگردد .  
 اشتراپی که بش آمده از مقصد دور ، خسته و کوفته در پشت حصار ،  
 شبی اورده بروز ، زنگهاشان بصدای آمد .  
 پل چوین بسرخندق تامیگردد . مؤذن صبح ز گلدسته چو مرغ ،  
 بنوا میاید . کم کم از کوچه و پس کوچه بناریکی صبح ،  
 با تگ با میاید ..... .

عصیان از « منوچهر شیبانی »



هیئت تحریر

شیروانی - غریب - ضیاءپور - شیبانی

حق اشتراك  
شماره ۱۲ ۱۰۰ ریال  
« ۶ ۵۰ ریال

## دفتر مجله و

(انجمن هنری خروس جنگی)

انهای یوسف آباد - خیابان تخت جمشید - آتولیه ضیاءپور

راغه

# قیام ایران ماهنامه

صاحب امتیاز حسن صدر

هدف بالا بردن سطح معرفت عمومی است

زیر نظر انجمن هنری:

# خرس حست

(لیکه بیانیه نمایند)

جمهوریت جما ۱۰ - شنبه تهران ۱۳۷۸ - شماره اول

بها ده ریال

شماره اول